

فیض نام از کرم کس پایا بخت مانده است
مستند دل را با هر آگاهی نصیحت ازل
کرده از عیان لباس عجز را در اس در
طوق کز خراف عشق انگشتم در کاظم
شرح گوید مست لب کن بخش گوید فخران
دردک صفت که در پاید کجا آن محرمی
خیرت حسن ترمانا از که در بزم بهال
مستند صفت کز لب هر زده بستر ناز
در شایسته چون کشیم لب برین نا
من که با هم عقل کل نا نا که از آداب
مستند حق و عفو کز نفع تو حد تو

دل بدست آور و جان از میان انداخته
در کند طره عنبر فشان انداخته
گوئی در جیب تل نکتہ دامن انداخته
ریزه آید زخم اندر دهان انداخته
کامی تو بهم در راه عشق خردنمان انداخته
جوهر اول علم بر سرستان انداخته
جام آب ننگی از دوست جان انداخته
لغوی را در مرض عقد اللسان انداخته
منقظم را آتش المرطاض مال انداخته
مضاج لاصاف بتواند رواج بیان انداخته
الذبت آفانده در کام جهان انداخته

در لغت سکه در کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم میگرد از اجاب بهم را
از رخت دنیا الم آشوب نگر کم
بقوم بسیار کش از مسند بهمت
لی برگ من داغ نمید بر دل ستان
این جوهر ذات از شرف نسبت آب است
هر چند که در کشمش جاده و ناصب
از نقش و نگار در و دیو از شکست
ناگوهر آدم نسیم باز نه ایستد
مانه بود و صف اضافی هنر ذات

همت بخور و دیشتر لا و نعم را
 زین باد پریشان کنم زلف علم را
 در چشم وجود دارم هم جای عدم را
 بهیمری من زد و کند روی ادم را
 سودا بابرانید اگر چه سر بیم را
 گننام نمودند همه دود و غم را
 آنایکد یست صنادید غم را
 ز آبای خوار بشهرم اصحاب کرم را
 این فتوی همت بود در باب تحکم

فیض را نام کرم کس پادشاهت مانده است
 صفت دل را بر آگاهی نصیاد ازل
 کرده از عوالم باطن عجز را در آن
 حکمت که خوار حشمت نگنم در کمال
 شمع گوید شمع کس بخش گوید نفوذ آن
 دولت صفت که در پادشاهی آن محرمی
 خیریت حسن ترمانا دم در بزم بهال
 حقیقت صفت که لب زهره میریزد
 در نهایت چون کشایم لب بر لبی تا
 من که باشم عقل کل ناگاه از ادب
 مستحق تو خرم که نغمه توحید تو

در لغت شکر در کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

اقبال کرم میگردد در باب هم را از رخت دنیا الم آشوب نگونم فقرم بسیار است کشنده مسند بهمت بی برگی من دایغ بند بر دل سیاهان این جوهر ذات از شرف نسبت آباست هر چند که در کشاکش جاه و دنیا صیب از نقش و نگار در دیوار شکست تا گوهر کرم نسیم باز نه ایستد آمانه بود وصف اضافی مهر ذات	همت بخورد و بیشتر لا و نعم را زین باد پریشان نگنم زلف علم را در چشم وجود دارد هم جای عدم را بهیمری من زد و کند روی دوم را سودا بابر آیند اگر چه سپهریم را گنم نمودند همه دوده رسم را آنا پدیدست صنادید عجبم را ز آبای خود از شیرم اصحاب کرم را این فتوی بهمت بود در باب هم را
---	---

من برق مجابت که چندان گریه من
 دست گل در میان سیاه باز شد
 دلنه کند که نیادم به نسب نیست
 بنال سکند به کجا گیری نظم
 نوبت بمن افتاد بگویند که دوران
 بیانی غلط این نه مجموع نشود
 دوران که بود کند آرایش من
 آرایش ایوان نوبت که ز قطعه
 روزی که شمرده عدلش ز خالوات
 آنجا که سبک و عیش آید بکلمه
 یارایت عفو و غنیش سایه بکند
 تا شاید عالم و عیش چهره میفرود
 تا تیر بریده هم نواز حکم کو است
 انعام تو بر دهنده چشم و دهن آرد
 زان که بر دهنش دل که با خود
 در گوی تو تبدیل کند و یک شرم
 از بس شرف گوهر تو خشی تقدیر
 با کم نزل تو درین دکان نشسته
 اگر اول محبت تو در آید
 آرد زگر امثال شرمناز است
 با کون ترا اهل محبت تو انداخته

[illegible]

<p> یاد من کنی و هیچ گاه من دیوان گری محبت تو را آدازه ز کفش کرد پا بهر توتی کسم چه جبار ناکرده تمام یک نوار ناکرده بدوش یک قبار ممنون اثر کسم و عارا یا بحسل عطا مد عارا آفات بخوم فتنه زارا این کار کنان کسب یارا از خانه بردن کخم صبارا مغز دل ندیده ام هوارا دست اجل شکسته پارا گیرفته ز آفتاب جارا از سینه بردن کخم صفارا کای بسم تو کردد پی صبارا سرمایه دانش و ذکارا طاموشی این ستم فزارا مردون مشرف کخم کنارا سرمایه نعمت مصطفی ارا آویزه گوشش انبیا را </p>	<p> بگانه ز تاج کرد تارک بان دل من پراز غم تست آداوه صد درد در دم مست چاک سپرده ام بهر دست ای محبت چنان کن که آخر یادست جفا چرخ بر بند تا که بشکست در پند پریم یار بچه عداوت ست با من یا خویش چو راز دوست گویم در ملک فرنگ و شهر اسلام تا که بمیان خود به چمن در انجمن جمال رویت ز نقش جمال تو نگیرد تا کی فلکم به عشوه گوید از عشق فلان بیاد دادی هر چند که راست گوید اتا ز لبت که به کنج خانه طبع کنج بکف آدم که شاید کنج گهر آدم که شاید </p>
--	--

بیعتہ وال زیر کی دہرہ گشت

3

[illegible]

قوتی سخن آورم که
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت

توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت

توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت

دشمن سخن آورم که شاید
اینک بزبان رسانم ازل
ای وجود تو دست و دل سخارا

حسب و طاعت اولی بار
تا دایع کسبم دل سارا
وی عزم تو بال دیر صارا

توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت

5 در مدح حضرت انان

ای آفته در سایه هم تیغ و قلم را
چرخ متبینه خاشاکان که اثر نطق
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت
یاسمنیو فشانده حضرت عفو و مکارا
جاوید همی بخشید و از مایه نجا هد
کجینه احساسش تنگمایه نه گردد
پنج از شرف خاک خیز خست طلایه
نگرین ز انصاف تو در موکولان
گر بشنوا ندوهر که در ده کف مشت
تا گوهر ذات و حوادش بشمرند
اگر نیم از شبه بود اتم که نوا دست
از عدل تو گر طبع حنین مبتلایم
گرم شد گی در قلم و هم نمایم
گرچه حدودت بهر منهدی افتد
برخواه خوشدل که بوی مرغ بصل است
الای که کف داده تو بیضا صفتش است
دست تو زین لطف شان و ابر کجای

دی ساخته آرایش هم فضل کرد
چون گل یگی گوش کند جز را هم
زودا که کند غنچه گل شربت جگر
یک نغمه شمار و کرم لا و نعم را
شرح قلمت شروق اصناف الم را
گر تا ابد انعام دهد صفر و شهر را
کز در گمت آسود بود راه قسیر را
شادی طرف شادی و هم جانب علم را
بیرون فکند سکه ز آغوش درم
صد گونه تعلق بحدوث مست قدیم
و شیرازه از دوده شب تو عدم
آنقدر رسد عالم فرقت و درم را
امکان رقم صورت مضموم هم را
در مرتبه نقصان رسد از رقم را
غافل که کشتی گرگی غنیمت را
در جود تو بی آزاد بود پیش و ز کم را
در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت

توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت
توسعه و گسترش یافت

Handwritten marginal notes at the top of the page, written in a cursive script.

آنروز که ایثار شجاعت نمکزار و
هر عطش کسایه مغز کمان تو کشاید
آنجا که نسیب تو تب لزد کند عام
ای تشنگ بود باد تو در گنجیت اشیا
آنلاک در آغوش مشیت بنوازند
در کار که عدل تو از بس مهر آغوش
از لبه ز زای تو سدا دردی هست
یو نمیکند اسباب هر دم محبت تو و تمیم
از تشنگ حسد جمع کند خسته حیمت
فصاحت چو زو و به صفتی لایب گر آید
ز کوس حیات ابدی ختم تو چون آید
خدیجی کاشی جزای و جوش
راشگر عدل تو صد آهنگ می آید
محویت عدیل تو که در گم شدن او
ای آنکه در ایام ستا سیرگی تو
بخزم و نظر کن که بچه لا انگه حدت
منع تو کجا با ده لطفم بکفت آرد
انسان به به الفصح داوری و رو
بسم الله را عجا و نفس جان و شاز
اول ره این نظم خود ایشان بهر بند
باشد که نه لاف و نه گرافت آید مست

بی ببرد ز غنیت مگر آهوی حرم را
ریزد بگر بیان بقا خون عدم را
آبی مستر که نگر دهنش ستم را
نسیان تو شمرند و کند شهنرت جم را
در سبب تنهای تو قانون سلم را
عدل تو بفرزند ی برد آستم را
عینه به طبابت بنشانند ستم را
کز زلف بت من برد آیش خم را
از مسینه افلاک بروگوی درم را
از مردی ادب شکند شیر اجم را
سویایستی ز وجود تو عدم را
اکسیر فنا داد گلازش گر خم را
بیزد دوی کوک کند زیر دهنم را
دخی نبود ماحی نسیان قدم را
صدولی شمرد عیب تمکبانی دم را
خود قلم زاده گلستان ادم را
آنجا اثر نواش بود نشه رسم را
هر چه غنیمت نیشمارند عدم را
بما سن قلم اندازم و گیرند قلم را
بس باز نمودیم بهم منزل بسهم را
حاسد بود آن کو شمر دگرب سهم را

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the poetic or commentary text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, written in a cursive script.

زین دوست طراشی آن عالم انسان
متعارف سخن بود تو هم سخن تمیزی
چندانکه درت را بود از نسبت میان
من مدح گرم یکست هر جای و طامع
یکست هم و یک نعمت یکست و یکسر
گر جای تو آواز دهد اینجا ترانه است
گویم که بر دژ ابرو محبت آباد بسیار
اسکان بود امکان که همه عجز و نیاز است
سلطان و گداز طلب طایفه نان نده
لیکن بهر شصت ز یک طالبین
یارش به این عیب که رحمت بدیم باز
عرفی همه لایق بند عایتی قلم نشو
تا از کشش خواهرش آویزش قطع
در خواهرش عمر تو ابد باد موله
صفتی که شان چشم و دل خصم تو ادا

از رحلت خود داد و شرف ملک قدم را
و دیگر چه توان گفت بهین مغرور را
از نسبت من فخر بود ملک عجم را
گردن ختم سنت هر بیدل و کرم را
صد تنگ که نقدیر چنین رانده فتنه را
حاجت بر از یاد چه بسیار و چه کم را
این بایه مسلم نبود خاتم و جسم را
سرایه فطرت چه بملاطین چه خدم را
تا باز بگیرند جسد را و شکم را
غیبتش چه بهر در شدن انبیا و نعم را
دور یوز این زشت بر این و حکم را
بشباب که میدان نشو تنگ رقم را
طبع که دیباده بود از و کرم را
از آویزش عید تو شرف باد قدم را
تا صنعت تحلیل بود آتش و نعم را

ایضا و نفوت

ای ابر رشتی اعمال نو سیدی گواه
 حشورت اسیدی منیم چو آب منجن
 لر عبثورت کادر اگویم که کیمزنگ منی
 مثل فعل رشت با طبع من آسیرن
 کر بعضیان در نمی آدیزم ازنی تو سیت

دوم از حسن عمل چون پروسی ای ارکان
بسکه میگردد در شرم عشته در نوزاد
که با چون مردم چشم تیان گرد و سیاه
وین بشیبه ربه کافست و ماکافا که
وین بعینه چون شهر و شرف و ضعف باد

درین دوست طرداشی آن عالم انسان
 مقدار سخن بود تو هم سخن کمیزی
 چنانکه درت را بود از نسبت من عار
 من بدم گرم یکت نه جانی در طامع
 یک منم و یک نعمت یک منت و یک شکر
 اگر جانی آوازه دهد آنچه ترانه است
 گویم که بر دژ اثر نیست آبادی سیما
 اسکان بود امکان که همه بخیزد آرا
 سلطان و گدا و طلب طلبه نان اند
 لیکن بهر شحسیت ز یک طلبین
 یار به این عیب که رحمت بدم ناز
 عرفی همه لانی بد عایتی قلم نشو
 تا از گشش خورشید آویزش مقصود
 در خواهرش عمر تو ابد باد موله
 صنعتک شان شمیم دل خصم تو ادا

ازین دوست طرداشی آن عالم انسان
 مقدار سخن بود تو هم سخن کمیزی
 چنانکه درت را بود از نسبت من عار
 من بدم گرم یکت نه جانی در طامع
 یک منم و یک نعمت یک منت و یک شکر
 اگر جانی آوازه دهد آنچه ترانه است
 گویم که بر دژ اثر نیست آبادی سیما
 اسکان بود امکان که همه بخیزد آرا
 سلطان و گدا و طلب طلبه نان اند
 لیکن بهر شحسیت ز یک طلبین
 یار به این عیب که رحمت بدم ناز
 عرفی همه لانی بد عایتی قلم نشو
 تا از گشش خورشید آویزش مقصود
 در خواهرش عمر تو ابد باد موله
 صنعتک شان شمیم دل خصم تو ادا

ای ابرشقی اعمال نوسیدی گواه
 صورت اسیدی منیم چو آب موج ن
 اگر بصورت کادر آگویی که هر یک منی
 مثل فعل زشت ابا طبع من آسیر من
 اگر بصیای در نمی آویزم ازین دوست

دوم از حسن عمل چون پروری کردی
 بسکه میگردد ز شرم عشره در نورگاه
 که با چون مردم چشم جان گرد سیاه
 دین بشیبه ریبا کفر است و کافا اگر
 دین بوجیه خفت شیبه است و ضعف باه

ای ابرشقی اعمال نوسیدی گواه
 صورت اسیدی منیم چو آب موج ن
 اگر بصورت کادر آگویی که هر یک منی
 مثل فعل زشت ابا طبع من آسیر من
 اگر بصیای در نمی آویزم ازین دوست

ای ابرشقی اعمال نوسیدی گواه
 صورت اسیدی منیم چو آب موج ن
 اگر بصورت کادر آگویی که هر یک منی
 مثل فعل زشت ابا طبع من آسیر من
 اگر بصیای در نمی آویزم ازین دوست

سبک است که است آرایش هر چه کرد
نوشه گیر شفاع از ریش جو تو بود
از خیال نیست اندیشه میرد در ضمیر
با ازل گوید این ناسازد رسالت
ایک از احوال ما گاهی مثل حال مرا
شی ترا دو آب شور از تیره بخم تر کس
سینه مدالت بشنخاند و بیرون جسد
بویشت نفس از سبب اخوان دور
باز ریش غول هیزد و در راه سلوک
سایه اشان محبت را بجاگاه دوست
احتمال رو سپیدی و در باد اناکله و

عشق می در دو کسین با اس میستان
خوشه چین ارتقاء از مرغ باه تو جا
در نشان آستان سجده و قد جاده
گر کند در بحر علمت جوهر اول شاه
همچو سیم و حصول طاعت عفت پناه
تا بد در راحت تحت انتری میکند پناه
چون در انشای پریشانی تو سیم تره
نکین حسودان و سوز این بگیا
افسار گر که نیازند در نزدیک چاه
احتمال سجد کردن مخمض است جاده
جز بدرگاه تو سایه حیره در حد گناه

الفبا و لغت

مشید و دم چو دم آستین صبح شکر
بدل ز شایب بزم ازل ندا آمد
زهی اطاعت حسن ادب غمی طاعت
زیاده زمین نه خلاست دوری از بلبل
طلب بیا و در سر از شمع طبع حکیم
اگر چشمه مقصود دست عشوه ما
نه کوتی ز عطا بود عشق میدانند
نور در معامله اهل بطحا متاع خضر
در ملافت آشناکند در انا

مشیدم آیت استغفر از عالم نور
که ای تمام وفا از خاک مابس دور
که با اجازت مائی ز وصل محبوب
اگر سحر صله نازی در که به بزم حضور
بسیار عذر میار که نیستی معذور
شکست ساغر امید و لبنگ فتور
که بر کشته مانگ بود خلعت طهور
که تا صبح بود و سج و سخی نامشکور
که ششی طلبست ان سیم کشکور

عشق می در دو کسین با اس میستان
خوشه چین ارتقاء از مرغ باه تو جا
در نشان آستان سجده و قد جاده
گر کند در بحر علمت جوهر اول شاه
همچو سیم و حصول طاعت عفت پناه
تا بد در راحت تحت انتری میکند پناه
چون در انشای پریشانی تو سیم تره
نکین حسودان و سوز این بگیا
افسار گر که نیازند در نزدیک چاه
احتمال سجد کردن مخمض است جاده
جز بدرگاه تو سایه حیره در حد گناه

عشق می در دو کسین با اس میستان
خوشه چین ارتقاء از مرغ باه تو جا
در نشان آستان سجده و قد جاده
گر کند در بحر علمت جوهر اول شاه
همچو سیم و حصول طاعت عفت پناه
تا بد در راحت تحت انتری میکند پناه
چون در انشای پریشانی تو سیم تره
نکین حسودان و سوز این بگیا
افسار گر که نیازند در نزدیک چاه
احتمال سجد کردن مخمض است جاده
جز بدرگاه تو سایه حیره در حد گناه

عشق می در دو کسین با اس میستان
خوشه چین ارتقاء از مرغ باه تو جا
در نشان آستان سجده و قد جاده
گر کند در بحر علمت جوهر اول شاه
همچو سیم و حصول طاعت عفت پناه
تا بد در راحت تحت انتری میکند پناه
چون در انشای پریشانی تو سیم تره
نکین حسودان و سوز این بگیا
افسار گر که نیازند در نزدیک چاه
احتمال سجد کردن مخمض است جاده
جز بدرگاه تو سایه حیره در حد گناه

دست حق پرست بر سر من نهاده است
 و کار از منوی کبریا و جلال
 و کرامت حق پرست بر سر من نهاده است
 و کار از منوی کبریا و جلال
 و کرامت حق پرست بر سر من نهاده است
 و کار از منوی کبریا و جلال

که شایع و برگزیده از زبان من شود
 بر اصل خواب فروم که نیست این مخلوق
 چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
 بود ز لشکر شرم آستینان زنبور
 ز نو مشدود اوقات شملت سمور
 و در منقبت جناب امیر علیه السلام
 جهان بستم و دروازه بهیچ شهر و دیار
 کفش بیاد و تابوت و جان نیکن
 مرا زمانه طنار دست بسته و تیغ
 زمانه در مصافقت و من در ساد و سله
 و سنجیق فلک سنگ نفقه بیدار و
 عجب که نشکستم این کارگاه مینائی
 چنین که ناله ز دل خورشید نفس زخم
 اگر که شمه معلوم کشد در غم همجبر
 و طم زور و گر انشای چون جگانه فغان
 دل خراب طلبیت آیت یاس
 و طم جورنگ ز لیا شکسته و خلوت
 ز سنگ مدت عمرم که روزها زد وید
 گل حیات من از بسکه هست پر خور
 ز دستبان سنا فی چنان رسیده و لم
 بر دل من صورت و بیای باشم گمش

که شایع و برگزیده از زبان من شود
 بر اصل خواب فروم که نیست این مخلوق
 چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
 بود ز لشکر شرم آستینان زنبور
 ز نو مشدود اوقات شملت سمور

غیر نایب این سر قصیده آن روایت
 کسی گمان نبرد که برای زینت شعر
 لذت بود حکایت دراز تر گفت
 همیشه تا جگر خو پنجگان گمراهان
 خرابه دل مجروح آستان تو باد

در منقبت جناب امیر علیه السلام

نیافتم که فرو شدند بخت در بازار
 که روزگار طبعیت دعا فیت بیار
 زنده بقدم گوید که بان سری میخار
 کنم بچون تند بر و سبم دفع مقبار
 من ابلهان گریزم در آگهی تنه
 که شیشه خالی دین در لجا جهم زخار
 عجب یار اگر کش بر آورم چو چشمار
 نه آفرین ز لیم بشنوند و نه ز غبار
 و ماغم از گله خالی چه خاطر من غبار
 چو زور رفتن جان پیش نیم کشته شکار
 غم جو تهمت یوسف دویده در بازار
 که فصل شیشه با بزم گذشت و شب تار
 اجل نیز ندانم تنگ بر سر دستار
 که پیش روی زالماس میکنم دیوار
 که آتشین غم آتشک بچند از رخسار

جهان بستم و دروازه بهیچ شهر و دیار
 کفش بیاد و تابوت و جان نیکن
 مرا زمانه طنار دست بسته و تیغ
 زمانه در مصافقت و من در ساد و سله
 و سنجیق فلک سنگ نفقه بیدار و
 عجب که نشکستم این کارگاه مینائی
 چنین که ناله ز دل خورشید نفس زخم
 اگر که شمه معلوم کشد در غم همجبر
 و طم زور و گر انشای چون جگانه فغان
 دل خراب طلبیت آیت یاس
 و طم جورنگ ز لیا شکسته و خلوت
 ز سنگ مدت عمرم که روزها زد وید
 گل حیات من از بسکه هست پر خور
 ز دستبان سنا فی چنان رسیده و لم
 بر دل من صورت و بیای باشم گمش

در این کتاب از کتب معتبره است
 و در این کتاب از کتب معتبره است
 و در این کتاب از کتب معتبره است
 و در این کتاب از کتب معتبره است

خجسته و مجتهد که ز نعت شان بیايد
که آنم فتد بلب سزاوار و بر پايين
چرا هم چو جزا و بعضم خايد
هر طيبش دهد تا گوار و داور
و گر ز تو نه خاوي گنم شبی بالمش
بدید موری اگر ناولی بزد بندم
یقین کن منم از ان ادا شنو
مشب غدا نشه با تو نهاد و بودم سر
سری چنانکه نوازی خنید بسیار
بدید گفت بیا لمبار چو نتو که
شری چنین هر دای صفا بسیار
درش من سبب می خورد معالجه کن
گر گیتش آری طریق عقل نیست
سیی بگو بسیاران در کار و آفر
ببخند گفت سر سبکست گم دارد
و بهشت نایم و بر خویشین نعم منست
همی کن از همه اندیشه خلا و به
چه مرقد آنکه بود در شنگه انبیا
بشیر قم که چو صنعت بکار برد کرد
که ز بقعه باندی بر افگست ساق
کتاب اش که بود سر نوشت نافذ کن

ازین شش طایفه منجمل میباشد که تو
 بچویش فرو از گور حاجت بردم
 شنید با چو تو که هر کس ازین شش نیست
 ترمی بکن آخر که عاصی ز مغان
 سخن چرا تو در روزان و خون آلود
 و اگر دست بگیرد که در دست تو ام
 چه چیز ز گوشتم از در دل شرم با
 همان که شوق طوفان در ابطونان داد
 شیر شیر و ولایت علی عالی قدر
 لغت نویسن خرد و صلاح همت او
 مثال آینه اندیشه رنگ بر دارد
 رنگ و آرزو در حصر جود او هر دم
 فلک بجز هر کل گفت روز ملاقاتش
 ز خلق او شست که فانی با شمش
 زین فانی کشفش که کیمیا اثر است
 حجیم شلنگ از خدیقه حسان
 نذر چو سایه عیش بر آفتاب مرز
 نشسته شاید طغش بخلوی که بود
 چو مهرای تو در صوم شود طالع
 کمان قصد ترا جذب بود که اگر
 عبادتیکه خلی با جفا تو نیست

مجبور و پیر و پستی و پای من بری رشت
 اگر سبند بیا کم سبند و اگر به شربت آرد
 زبان گویدم در دگر و در گفته است نه
 نگاه کن که چه خون میچکانم زده سیر
 کتاب از دل میگذریش گذار
 مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار
 تو کیستی که شوی دستگیر کار گزار
 بنیچم جذب کشاید ز در طام بکنار
 محیط عالم دانش جهان علم و تقار
 محض لغت اندک او در بسیار
 گر آور و بدل و شمش بسو گزار
 شود ملاقی آغار استای شمار
 هنوز سیر کنم یار سید وقت قرار
 و نسبت مل روح القدس از غار
 بگاه صیحه قرش که هست صو آزار
 بهشت نیست حسی در شکیه و عصار
 که نور از و متعدی نگردد آئینه وار
 در بیه حرش کاف استو تا تار
 شود در فوط تعدی گادی صبح و کار
 ز پیش گوش رسالی رسد بقصد نگاه
 بود ز نشیبه محتاج تر با ستغفار

این شش طایفه منجمل میباشد که تو بچویش فرو از گور حاجت بردم شنید با چو تو که هر کس ازین شش نیست ترمی بکن آخر که عاصی ز مغان سخن چرا تو در روزان و خون آلود و اگر دست بگیرد که در دست تو ام چه چیز ز گوشتم از در دل شرم با همان که شوق طوفان در ابطونان داد شیر شیر و ولایت علی عالی قدر لغت نویسن خرد و صلاح همت او مثال آینه اندیشه رنگ بر دارد رنگ و آرزو در حصر جود او هر دم فلک بجز هر کل گفت روز ملاقاتش ز خلق او شست که فانی با شمش زین فانی کشفش که کیمیا اثر است حجیم شلنگ از خدیقه حسان نذر چو سایه عیش بر آفتاب مرز نشسته شاید طغش بخلوی که بود چو مهرای تو در صوم شود طالع کمان قصد ترا جذب بود که اگر عبادتیکه خلی با جفا تو نیست

این شش طایفه منجمل میباشد که تو بچویش فرو از گور حاجت بردم شنید با چو تو که هر کس ازین شش نیست ترمی بکن آخر که عاصی ز مغان سخن چرا تو در روزان و خون آلود و اگر دست بگیرد که در دست تو ام چه چیز ز گوشتم از در دل شرم با همان که شوق طوفان در ابطونان داد شیر شیر و ولایت علی عالی قدر لغت نویسن خرد و صلاح همت او مثال آینه اندیشه رنگ بر دارد رنگ و آرزو در حصر جود او هر دم فلک بجز هر کل گفت روز ملاقاتش ز خلق او شست که فانی با شمش زین فانی کشفش که کیمیا اثر است حجیم شلنگ از خدیقه حسان نذر چو سایه عیش بر آفتاب مرز نشسته شاید طغش بخلوی که بود چو مهرای تو در صوم شود طالع کمان قصد ترا جذب بود که اگر عبادتیکه خلی با جفا تو نیست

به تنگنای گریبان بوسه داد
 به فراغ چلو بپار مفتوح حرکت
 سخن اینهمه سوگند های صدق چه
 که گزشت و دره کویتو جمله نشتر خیز
 ز بجای شوق سرا سیمه ملی انجم کقدم
 آباب مهر تو شستم گناه نامه خوش
 گدای کوچی مهرت بر دزد کار گناه
 در در پیاده ولای تو ام چه غم که بود
 و گرد ولای تو ابلیس اشود و ذوق
 شباهت تو کند آفتاب و دیو زره
 هر آن عروس سخن کرد یار و یار
 مگر بد آن چو تو دوست زد و قلم
 چو کرم شپیه بخود در تنه عاریج تو
 ستمیکه ترا شنیده خانه طبعم
 کجاست مانی صورت نگار تا بیند
 بچار سوسن چمن نقد را بجای دارم
 کلام من که متلخ ولایت سخن هست
 نه انجم است فلک اگر هست حرفی
 از آن بوالعالم سفلی در آیدم که مرا
 ز جلال جانزه یایم اگر بجا گویم
 بجام دیویم چون زبان غنیکه در

به تنگنای که بیان بوسعت دامن
 به فراغ چلو بپار مستغنی حرکت
 سخن آینه سوگند های صدق بجز
 که گشت و دره کویتو جمله شتر خیز
 ز بهار شوق سرا سیمه طی کفم که قدم
 آفتاب مهر تو شستم گناه نامه پیش
 گدای کوچی مهرت بر دژ کار گناه
 در پناه ولای تو ام چه غم که بود
 و گرد ولای تو ایلیس اشود و درق
 شباهت تو کند آفتاب و دیو زه
 هر آن غم دس سخن کرد یار هیچ دوست
 مگر بد آن بود تو دوست زو قلم
 چونم شعله پیچود در تنه عراج تو
 سحر میکش ترا شنیده خانه طبعم
 کجاست مانی صورت نگار تا بیند
 بچار سوس چمن نقد راجی دارم
 کلام من که تلخ ولایت سخن هست
 نه آنم هست فلک اگر هست حرفی
 از آن بعالم سفلی در کدام که مرا
 ز جمل جانزه یایم اگر بجا گویم
 بکام و دیویم چون زبان غنچه در

بخاکساری کفش و به نخوت ستار
 بر روز و انجویای منقطع رفتار
 که نزد علم تو حاجت ندشتم بشمار
 کفم بر دمک دیده طی نشتر زار
 بکام تشنه نم گریستم از سفر خا
 چه غم که کتاب اعمال دارد آفتاب
 گرفته باج ز سلطان ملک مستغنی
 محاسنم باندازه قیاس بشمار
 کند ز روز طر لعنتش بیک نفس کینار
 که آور و بضمیرم بدین وسیله گزار
 بمشوه که کشدم در نیا و دم بکنار
 که بخش ازین باختم و میدادش
 بگاه طاعت از دود و آتش بیکار
 ز آفتاب مندلوح ساده ام بکنار
 نگاه خانه از رنگ صورت جاندار
 نه بچرخ ماه در اندوده آفتاب عیار
 بروی دست صبا میر و سلیمان
 و ماندم آب هانش فگند بر جبار
 غریب دست نهادست آشنایم
 بعلم تاج دهم چون شوم عریک گار
 حدیث جانزه در حشر میکش عمار

صافی مشکر شفاعت تو
بادیدن آب گوهر تو
باشیست لال عیبت تو
نعلین تو تاج قاب تو سین
در بازو دست تو مضم
یا علم تو آشنایفتاد
نظاره چهره حسودت
افساد سر نوبخت خست
بامستی شوق نشت عرفی
در مغز دماغ او خبر نیست
و عوی کن نعمت لائق تو
و آرد به عنایت تو عرفی
رخیزم که شور کفر بر خاست

قوت لگسان آفسریش
دفع یرقان آفسریش
وجه خفقتان آفسریش
تکلیف بوتشان آفسریش
صد زور کان آفسریش
یک شعله دان آفسریش
وجه غشیان آفسریش
ترزین بیان آفسریش
از بی جنبان آفسریش
از عنبر و بان آفسریش
رسوای جهان آفسریش
جرفی زبان آفسریش
ای نقشه نشان آفسریش

در لغت

شعور و چون در دهر دل متورن می
گوشن آن کسان حلقه قائم بکیست
متور و بیان کرد روز و راه و کین و نیا
زان دل شوریده را بر تار که خود می
زان ملک چون کس شیدم از بهر کس
کلام جان ناز که دمی ای غم لذت شست

آسمان صحن قیامت گردد از نو خاستی
شیدو نم تا بر کشید آهنگ یا ای من
دو نوبل شوق یعنی گرید سوسای من
کاشیان مرغ جنتون دل خیلای من
چشم لذت کشا هر کو نم بالای من
فی غلظت گفتم چه غم ای من بالای من

صافی مشکر شفاعت تو
 بادیدن آب گوهر تو
 تماشیه بلال عیبت تو
 تعلیم تو تاج قاب تو سین
 در باز و قدرت تو منعم
 با علم تو آشنایفت او
 نظاره چهره حسودت
 افشاد سر نوشت خصمت
 بامستی شوق تست عرفی
 در مغز دماغ او خبر نیست
 وعوی کن نعمت لائق تو
 دارد به عنایت تو عرفی
 برخیز که مشور کفر برخواست

قوت لگسان آفسریش
 دغ یرقان آفسریش
 وجه خفتان آفسریش
 تمکین نوشتان آفسریش
 صدر زور کان آفسریش
 یک مشتله دان آفسریش
 وجه غشیان آفسریش
 ترزین بیان آفسریش
 ازلی خنبدان آفسریش
 از عنبر و بان آفسریش
 رسوای جهان آفسریش
 جرنی ز زبان آفسریش
 ای نقشه نشان آفسریش

چشمم چون در حد دل مشهور باشم
 گوش آن که همان حلقه ماتم کیست
 بشور بیان کرد و در وادایم
 زان دل شوریده را بر تار خود می
 زان ملک چون گشیم از هر سو
 کام جاناناز که دی ای هم لذت شست

آسمان صحن قیامت گردد از غوغای
 شیونم تار کشید آهنگ یا پای سن
 دو ذیل شوق یعنی گر پر سوسای سن
 کاشیان مرغ جشوی دل خیلای سن
 چشمه لذت کشا بر تو غم بالای سن
 فی غلط گفتیم چرخ ای سن مالای سن

۵۲
تقدیر من از خداوندان
آید چنانچه من از خداوندان
میتوانم بگویم که خداوندان
در هر وقت که می خواهند
در هر وقت که می خواهند
در هر وقت که می خواهند

مثل من دومان نفع انسانی نجوی
 جو پسر اول که فرزندم زبیا کی نوشت
 که ز جهان در شیر کیم رسد گوشت آید
 که گزیند ستر خفا که درش شرکان پا
 شقه دیبا جایش گفت مجسم که ام
 جو در یای طبعش باز که شکر گفت
 در داندیشه قدر تو بشکافد ندیم
 تا تو گشتی غائب چشم از پهنیت گرفت
 سایه من همچو من در ملک هستی است
 آسمان و دهم بر عالم فطرت محیط
 دودمان عشق را از من گرامی تر نژاد
 بازش سعدی برشت فلک شیراز چو
 این کتابتیش جان شراب و دل
 من پریشان گویم و سوزندش از سوز

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دلم بناله و بد منصب علمداری
هزار شیوه هستی لطیف بهشتیاری
که بعد مرگ بیاساید از جگر خواری
که فیض نامه اش با جگر کن خواری
چو بعد مرگ چنانم قدم بهشتیاری

[illegible]

دولت است که آن نادر اعظم را از خود
دور کرد و آنرا از خود دور کرد
و در این وقت که ایامی بود که
سعدی ایامی برای یزدی بود که
وجودی در نزد او بود که
از او بود و خود را می نامید
بختی که در این ایام بود که
از او بود و خود را می نامید

[illegible][illegible]

در بدو این کتاب که در دسترس
 محققان و دانشمندان است
 که از این کتاب به فراوانی استفاده
 می کنند و در این کتاب
 به فراوانی به این موضوعات
 پرداخته شده است
 و این کتاب به فراوانی
 در دسترس دانشمندان
 و محققان است
 و این کتاب به فراوانی
 در دسترس دانشمندان
 و محققان است

بسان رنگ لپنا در این مشکینش
به بند عدل تو از بیم مغ است
ز روی نرفته خوابیده تا گس راند
تبارک الله آن برق سیر کز دنبال
سبک روی که زمین را بوی به خوابد
برنج خصم شست اگر بود احوال
بمچ کرده لیرت روز عشق رسد
سهم که طالع قیرو دمن بگاه عریض
فلک بشوم اگر داد راه بر بد کام
و لم بعون شکایت ز غم تنی نشود
رسی شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای
زیر تیغ پلام ز بار درد و است
روزگار فرا هم سپهر شعبه باز
هزار جبهه دهر از بیم فرو ریزد
موش عرفی ازین شکوه لال انگیز
ایان درد است این دعاشته خود
میشه تا نفس گرم نیکنجان هست
ضرد جاه تو باد از رحمت نیردان

بروی هم شکند شیوه ای طواری
 کنند دلشکندان غمزه آلودی
 دهر دایه گیس این بدست بیداری
 چونور سایه بد زود بگرم زناری
 چونور سایه او در محل بسیاری
 چه تیر عشق شود دانه بپوش کاری
 گزینش از سر این نیست حالت جاری
 و بدت بخت خرمی مایه نگیاری
 کلید فتح بکوی بسته عهد مسامری
 چه غنیمت من ز محالی بسعی شاری
 ملول گشت و نداد در سر بگاری
 که یار منت یزدان کشم بر برباری
 تنگ متاع شد از جنبه های عیاری
 تبسمی که بطالع کنم بدشواری
 ز لاف حوصله یاد آردی کن این داری
 که بی ملال بود با وجود بسیاری
 بیک لباس در دل اجابت باری
 چنان بویید که با قوسیان ز ناری

نفت

آمد اشفته بخوابم شبی آن مایه ناز

بروش هر فرا بنكه صبر گدا و

لبان ز رنگ زلف از لعل مشکینش
 نهید معدل نوازیم بخت
 ز روی نرفته خوابیده تا گیس ماند
 تبارک الله آن برقی سیرک ز دنبال
 سبک روی که زمین را بویژه نمود
 برنج خصمیت اگر بودا هوس درگیر
 بدج کرده لیریت روز عشق رسد
 منم که طالع قیر در من بگاه عروج
 فلک بشوم اگر داد راه برد کام
 دلم چون شکایت زغم تنی نشود
 زنی شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای
 بزیر تیغ پلاک ز بار درد دست
 هر روز کار فرام سپهر شعبه باز
 هزار جرعه زهر از لیم فرو میریزد
 خوش خونی ازین شکوه ملال گزیر
 بیان درد دست این دعا نشود
 همیشه تا نفس گرم نیکبختان هست
 خسرو جاه تو باد از رحمت نیردان

نعت

آمد آشفته بخوابم شی آن مایه تار
 بروش مهر فرا بنگه صبر گدا

عربی این طرز سخن مرد تو نبود لیکن
 ما کسی را و بفر از آردوچه می شیب
 یکدیگر خصم ترا خاک بر دس نشیب
 در حاکمان تو چنین کرد و در ارباب
 بهر حادثه حوادث شک دار و سا
 دشمن جا دترادار کند رو نشیب

در مدح ائمه المؤمنین علی علیہ السلام

ای سر قلع و نسب فانی تو شان علم
شی شاکن منبر معانی بحسن عقل
سلطان دین علی کریمت کمال
حبیب کنای عقل ز گوهر لب است
ملکت نفوذ نظم جوهر بیاد زنت
بیش از زجود صلیب بود ذات تو
مکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو
بست مجرات ستون زرخ شود
لمعت جان هر که بود معنوی شما
ات تو اعتدال سلیمان مزاج علی
مدره فقه بچای فطالت بهر قدم
لویش فطرت تو ذوال نفس شمر
نجا کدانش تو ندر رسم تقویت
نست ضعیف جمل که در آتش شکست
آسمان علم خمیر تو آفتاب

کلمه گوشتان تو رطب اللسان علم
 نادیده یو سنی چو در کار دان علم
 هر نادکی که یافت کشاد از گمان علم
 تا باز کرده لب گوشتان علم
 تا محبت گوهر تو بر بد ز گمان علم
 در پهن صنع نادره ز تو امان علم
 کی داشتی تحمل بار گران علم
 آنجا که نصرت تو ز ندر ساین علم
 الا فطانت تو که گردید جان علم
 عقل تو مغز و جگر هر کل استخوان علم
 دست هدایت از رنگی بر بیان علم
 مرگه که داشت لبستان علم
 ای آیت شعور تو نازل الشان علم
 در عقل اولین بر باید عنان علم
 اما سر او بهمن آسمان علم

[The page contains dense handwritten Persian text in Nasta'liq script.]

[illegible]

برقع الله نخبه اند حسن نقاب ما
بر بجزئی کسی رزد که هرگز میرا زلفت
وصال نقابا کسی باید که از زنگان
نتار دل کن آن گوهر که ملک می باشد
چون از رخ تیغ برادر چه جای سحر و جادو
در گنج عشق دامان گهر لبان چون لعل
محبت در پیش گوید افلاطون مطلب کو
نشان از عشق میخورد که هر دل کز چرخ ما
که ای آرزو بر سفره چند نعمت کاخی
باین برنگی دلی می آید آن طریقی اقوم
آز دلی قیمتحاصل از رخ سبکیم کاخر
لبه او دوستی می بند بر سینه نعمت
دل آهنگ نشان دارد و لبش رخ گوید
سکه را بدار نیستی بر میکشد شلای
در هر دو عالمی ندارد تاوش فرویزد
کسی که زلفت عادت بود محروم منان
بسبب منیزد چوگان زلفی سلی خلیت
بریشان دیده این گوشتی این مجاری
نام شهر معنی بادی مادر دم مردن
بعد رصفه رقصان سر از رخ شورا
سی که علم منطق دم زنبلی عشق شای

مکر بیند گریانش مگر ایند برایش
 دلش چون بوسه عید قریش
 سیل زهره همن نشانند ز مهرانش
 نشان گوهر کجاست بر چینه دوش
 که گرد عرش کسی صرف تابوت شهید
 تبارک بر نشانی در شود روضه ایانش
 که صغری خندد کبری فرد گوید برایش
 نکر دآرایش بر مودعی دای برایش
 که صغریه دخی اندیشه نیست مجالش
 که حل آفتاب این آب رنگ در دوشانش
 و سدر این سر در زیکه نوائی غلطایش
 دل تنگ نهانا که زبیه گرد و فغانش
 بسی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش
 که فرمان میرود در کشور کما دیرانش
 اگر کافر دلم در عیسه آرد بوی یانش
 که بگذرانند در جنت علی با دواغ حراش
 که ناف آهوی چین میراشد گوی میانش
 ز بام هوش سر بر کن که نیکین میبیم شبانش
 شهادت بر زبان آند بهار کباد دایانش
 ازین آهسته تریزان که برهم میری شانش
 و بشاری بدون انتانت فصل حواش

[illegible][illegible]

در این کتاب که در این روزگار بر نوقل از دست
 بنیاد مروت شانه کار و دیوان سلطانی
 گشتانی بهای فیض و در زیر بار و
 بیست و نه مرتبه گشت و دار و که هر عیادت
 سخن و اندر صحبت نبیالذلت همان گوی
 که خوان ما فرمایش نعمت و در سخ
 گل حمت بود و گویا گشتن طبعش نو
 عتبات و بود و خیر و شکر که گشتن بر انگیزد
 احکام بود و بر یک در صحرای آگاهی
 زهی غمت که بی نعمت تو لوح صیفت
 بهی حمت که نبودی بخلق آینه درو
 کسی که زاده ولادت بزرگان را حجتی
 شهاب عرفی بر فروز می کن که بشاید
 دهنش چشمه زهر است از لذت دی گشتا
 زبس که بر پیش ترا و چشمه خرنی
 دل و در هر ای عالم قدس میدانم
 دلم بر زهره گردیهای این مگره می شود
 شاعر ترانم که بدل ماندنیاں دارد
 حکیم به سخن اینکه حدیث نمایش میگوید
 دلم عیسی تناد دشت خاقانی که بر خیزد
 نثار داده این سخن که نظم لامکان بر سر

پروبال که چهر اول مس را نش
 غلی را نش بزم است و جبریل است همان
 که مینازد تراخی به بد روح سلیمان
 ز طوبی تاج میگردنی باریج و جان
 که جان مست و نگذشت یک خم غیاث
 جلالت ز شعله آتش ز شد بر دلت
 جفت مکان بود حق ناشناس نش
 غبار مرگ خیر اندازب خضر جلا نش
 گل مقصود و دیان ز غار یاس را نش
 جبرن نامه که رسم الله بود و در عیبت نش
 که این در نقاب حسن سید آینه نش
 نوید باغبان خنده طوبی گل نش
 چنان بر فروز باریش زین آینه نش
 که شیرین کام سازد میوه باغ آینه نش
 بود و ذره خون جگر طوق گریب آینه نش
 که چون خست از جهان تو گفتن مسلمان
 فیض این خیر بر گشته صحرای حلا نش
 برون تیر ز ازل تا شوم فایح و نصا
 که افلاطون بود و در شیر است آینه نش
 بایداد صبا اینک فرستارم بشویش
 اگر از قاضیه برگزینم خاوه بسلیامش

در این کتاب که در این روزگار بر نوقل از دست
 بنیاد مروت شانه کار و دیوان سلطانی
 گشتانی بهای فیض و در زیر بار و
 بیست و نه مرتبه گشت و دار و که هر عیادت
 سخن و اندر صحبت نبیالذلت همان گوی
 که خوان ما فرمایش نعمت و در سخ
 گل حمت بود و گویا گشتن طبعش نو
 عتبات و بود و خیر و شکر که گشتن بر انگیزد
 احکام بود و بر یک در صحرای آگاهی
 زهی غمت که بی نعمت تو لوح صیفت
 بهی حمت که نبودی بخلق آینه درو
 کسی که زاده ولادت بزرگان را حجتی
 شهاب عرفی بر فروز می کن که بشاید
 دهنش چشمه زهر است از لذت دی گشتا
 زبس که بر پیش ترا و چشمه خرنی
 دل و در هر ای عالم قدس میدانم
 دلم بر زهره گردیهای این مگره می شود
 شاعر ترانم که بدل ماندنیاں دارد
 حکیم به سخن اینکه حدیث نمایش میگوید
 دلم عیسی تناد دشت خاقانی که بر خیزد
 نثار داده این سخن که نظم لامکان بر سر

در این کتاب که در این روزگار بر نوقل از دست
 بنیاد مروت شانه کار و دیوان سلطانی
 گشتانی بهای فیض و در زیر بار و
 بیست و نه مرتبه گشت و دار و که هر عیادت
 سخن و اندر صحبت نبیالذلت همان گوی
 که خوان ما فرمایش نعمت و در سخ
 گل حمت بود و گویا گشتن طبعش نو
 عتبات و بود و خیر و شکر که گشتن بر انگیزد
 احکام بود و بر یک در صحرای آگاهی
 زهی غمت که بی نعمت تو لوح صیفت
 بهی حمت که نبودی بخلق آینه درو
 کسی که زاده ولادت بزرگان را حجتی
 شهاب عرفی بر فروز می کن که بشاید
 دهنش چشمه زهر است از لذت دی گشتا
 زبس که بر پیش ترا و چشمه خرنی
 دل و در هر ای عالم قدس میدانم
 دلم بر زهره گردیهای این مگره می شود
 شاعر ترانم که بدل ماندنیاں دارد
 حکیم به سخن اینکه حدیث نمایش میگوید
 دلم عیسی تناد دشت خاقانی که بر خیزد
 نثار داده این سخن که نظم لامکان بر سر

در این کتاب که در این روزگار بر نوقل از دست
 بنیاد مروت شانه کار و دیوان سلطانی
 گشتانی بهای فیض و در زیر بار و
 بیست و نه مرتبه گشت و دار و که هر عیادت
 سخن و اندر صحبت نبیالذلت همان گوی
 که خوان ما فرمایش نعمت و در سخ
 گل حمت بود و گویا گشتن طبعش نو
 عتبات و بود و خیر و شکر که گشتن بر انگیزد
 احکام بود و بر یک در صحرای آگاهی
 زهی غمت که بی نعمت تو لوح صیفت
 بهی حمت که نبودی بخلق آینه درو
 کسی که زاده ولادت بزرگان را حجتی
 شهاب عرفی بر فروز می کن که بشاید
 دهنش چشمه زهر است از لذت دی گشتا
 زبس که بر پیش ترا و چشمه خرنی
 دل و در هر ای عالم قدس میدانم
 دلم بر زهره گردیهای این مگره می شود
 شاعر ترانم که بدل ماندنیاں دارد
 حکیم به سخن اینکه حدیث نمایش میگوید
 دلم عیسی تناد دشت خاقانی که بر خیزد
 نثار داده این سخن که نظم لامکان بر سر

مجلس شورای ملی
روز شنبه ۱۳۰۲
شماره ۱۰۰
تاریخ ۱۳۰۲

براست از سنگدستی اور ملک خراسان
حدیث با شمع عبودیت و دایه با باش
بگواز حالت یوسف خاری گیرد و اخوانش
که شکافند بیدان قیامت شمع شبان
که عطار گیسو رسول اندر سحانش
زبان و معنی میکند شمشیر بارانش
بجشن تنگ همان احسان لبانش
دخترین آسمان بشادام از دانش
نه اسکندر که از لب بگیرد آب جویانش
که بی تحریر میریزد گل معنی ز اعلاش
که عمان الحجاز نام کرد دایه اهل عفاش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وَمِنْ قِبَلِ جَنَابِ إِيَّاهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ

مسمان سحر تیان کز مد و طبع سلیم
 مسمان مایه فطرت که گرد انصاف بود
 مسمان آن بحر لبالب معانی که بود
 گریه و سخن عود بر آتش مانند
 از حجاب ختم آب که عرق داد و زن
 در حرر مگد دل او حبله که طبع منته
 فرج فرج سست معانی بدلم در پرده

نبرد ناطقه نام سخنم بے تعلیم
 با وجودم تو انگشت باندیشه نفیم
 قطره آب ز مشم سخنم در پیشم
 حشر آموخت شود هر طرف از شرم
 صورت شیشه برادر دزل ان سلیم
 حامله رحم و جز مریم اگر هست حقیم
 ای محو رخسار دلی ای خنجر راجع نیت

فانسانان و فانیان و غیره و در این دیگر احوال نیست و هر شیئی که در این

[illegible]

مخنجه از نسبت سحر جان بسجین عار گند
 در عت پذیرد ز دوش صورت دیوار حیات
 آن خردمند حکیم که بستاند عقل
 چون باز می شودم نلزمم اربا کلام
 در نفس خافده در دلم از عالم عقل
 در هر خندی کند از چشمه طبع منشیت
 با چنین رتبه که میگویم بخریست مرا
 با من از جبل معارض شد زنا منقطع
 که بقصد قرن دیگر امر بدی گفتند
 هیچ رنگینه دلم را نبود و گرد دلال
 ز آنکه از شک سخن شنیده ام استقام
 دوش بردوش نبی در شرف ذات علی
 آنکه بالمرتبهمت ادایح حاضیض
 آید از دوزخ و سیلاب بسیار بی نظر
 ای که نسبت سجالات تو هم از بیانیست
 خانه زاد خردش جوهر ابدی بادی
 حرف از مصلحتی گویم و از من پذیر
 چادر پایا به بفرزای مهاباد که رضا
 چشم عینی شود از رای تو گر نور پذیر
 چشم شامل بصفت دید که جلال گرد
 گردن تار بجدیست که دودا بگیرد

رفتم ای غم رو در غم و نشتایان فتم
نشتاب ای غم دنیا که گیر و دم نرسد
ایمان اس بگو سب مبار که بام
الودع از من در دی شمش جویند
ماجد و شست محبت که قیامتگاه است
دو چند و ش و بلا بر اثر غم در پیش
هوس گریه ششم فشر غم داد بدست
آرزو گشتم و خون خوردم و غرت کردم
گر حکومت همه عدلست کس گیر
همه را ماتی حسرت و نیا و بدیم
کس عیان گیر نشد در دمن از نیت جم
خضر اگر نیست قدم میرزا میگویند
پای کوبان بحرم فتم و عیم کردند
من کجا کشاکش رود قبولم و کجا
آفتاب مدور زیر سربالین شد
صفحه ششم از ان نسخه خلعت کرد و
هر کجا می رفته اند و نومی شنودم
ششم آن شیرجان گشته که تیغ و کفن
سفینه ام گوهری از من بخراام فروش

بان شتاب بطبعی مسرت ز من بان نعم
 بکن از دور و دایم که شتابان رفتم
 که صحنه خانه تن در جرم جان رفتم
 کایک ز خویش جویدم ز میان رفتم
 پیش ندی غم دل مرو و جنبان رفتم
 تا براجت که تسلیم بدینیان رفتم
 رگ برمی کشیدم که بطوفان رفتم
 زور جو زدم به براهسان رفتم
 باد میو دم و همدنش شلیان رفتم
 چون بایتم کده گبر و مسلمان رفتم
 تا در شبکه در سایه ایمان رفتم
 رفتم آخر بحرم ادره و خذلان رفتم
 بدو کبر مخان ناصیه کو بان رفتم
 نیک رفتم که کافره مسلمان رفتم
 چون بخواب عدم از حسرت جان رفتم
 لبش خرم سپاه غم الوان رفتم
 جسمم از درد گران تو شد و دستان رفتم
 بدرفخانه جلاد عسکر الوان رفتم
 که بند ریوزدان بر دهنده کان رفتم

مطلع دوم

رفتم ای غم در دلم و غم در دلم و غم در دلم
 شتاب ای غم دنیا که گیرم نرسد
 ایما انسان بگو توبه مبارک بیا
 اولدغ از من دردی تشن بویوشی
 ما جده دشت محبت که قیامتگاه است
 دو دهم دوش و بلا بر اثر غم در پیش
 هوس گریه ششم غم در دلم و دلم
 آرزو گشتم و خون خوردم و غم در دلم
 اگر حکومت همه عدلست کس گیرم
 همه را ماتی حسرت و دنیا و دلم
 کس عنائی گیر نشد در دلم و دلم
 خضر اگر نیست قدم میرزا بیکو
 پای کوبان بچرم رفتم و عیسم کردند
 من کجا کشاکش برود و قیلم و دلم
 آفتاب مدد در زیر سربالین شد
 خسته شدم از دلم و دلم و دلم
 هر کجا رفته اند و نومی بشنودم
 ششم آن شیرجان گشته که تیغ و کفن
 شسته ام گوهری از من بخراامدوش

بان شتاب طلبی هست دلم و دلم
 بکن از دور و دلم و دلم و دلم
 که صحنه عاشق در جرم جان رفتم
 کاشیک ز خوش بوی خوشه میان رفتم
 پیش می غم دل و روح جناب رفتم
 تا با حجت که تسلیم بدینسان رفتم
 رگ بری بکشد و مگر بطوفان رفتم
 زور جو زدم به بر احسان رفتم
 با دمیوم و دلم و دلم و دلم
 چون با تم کده گبر و مسلمان رفتم
 تا در شکوه در سایه ایمان رفتم
 رفتم آخر بچرم ادره و خذلان رفتم
 بدو بر معان ناصیه کوبان رفتم
 نیک رفتم که کافره مسلمان رفتم
 چون بچوب عدم از حسرت جان رفتم
 لبش خون سپاه غم الوان رفتم
 جستم از درد گران تو شدم و دلم رفتم
 بدر خانه جلا و غم و دلم رفتم
 که نذر ریزه فان بر دلم و دلم رفتم

مطلع دوم

بودم از قدر ترجیح ز بر ویز و
بودم از من جلی شیشه نعل حسا
چون ضبار رخصت گشت خیم بود
ز فتم اندر بی مقصود دل بجزوینک
ذوق عریانی تجریدند انتم حیف
آخر این با که تو گفت که در مکتب قرآن
شور در زیدم دار معرفت انومازم
سخت بیدای حیا تم لجر کو حیف
زان شکستم که بدبال دل خوشم
ما تم اهل لان بود که با حسرتیان
عیدین طائفه آن بود که با شیونیا
راه مجنونی و فریادیم آمد و پیش
ماخن میشه زاندام برگ و زشته سنگ
آشیان زغن و زغن بخیدیم بر سر
ایینه فتم و فتم که شهر دم غری
تج دی گفت که در بکر بکش فتم
آهنبین بچه پیش اهل گفت که
رج دی گوید اگر جنگ و غم رخ که
طالعش صبح ولادت در دنیا زد و
هر که اندیشه خلق ویم از جای بود
این جواهر زخار که من جیدم

رفتم آهسته پیش و نمودم
خنده که آمیزد چین بابر و گفت
چسبست کاندرا چنین دم آمده
گفتمش عفو کن که ممکن نیست
توئی امروز در عالمک فضل
لفظی ماکوش و ماکوش با پشت
روی اندیشه از تو در مقصود
داری اندیشه بگویی و میوش
تلع شد گفت اینست حدس آنکه
این نه عید است و من نه مایع بر
روشن است اینک به شناس امروز
باو گفتم دلیر و شرم زده
لفظ کن تا به بنیم آن معجون
بپذیرفت چون ادا نماند
سپاهش گوتیا بلند بود
میرا بوالفتح آنکه از قلمش
گوهرش دست برده از دنیا
تیرا بے ستم برانگیزد
جود او بے فغان بنباید
چون و مدد لطف او در آتش دم
چون کند نام او بحاتم نقش

رفتم آهسته پیش و بنمودم
 خنده آه میزد چنین بابر گفت
 چیست کاندو چنین دم آمده
 گفتش عفو کن که ممکن نیست
 تویی امروز در حالک فضل
 لطف ماگوشن و ماگوش ماگوشست
 روی اندیشه از تو در مقصود
 داری اندیشه بگوی و میوش
 تلخ شد گفت اینت حد کن که
 این نه عیله است و من نه مایع پر
 روشن است اینکه به شناس هر دو
 باز گفتم ویر و شهرم زده
 لطف کن تا به بنیم آن سجون
 بپذیرفت چون ادا آن تلخی
 سطرالعش گوتیا بلند بود
 میرا بوالفتح آنکه از قلمش
 گوهرش دست برده از دنیا
 تهر ادبیه ستم بر انگیزد
 جود او به ففاق اینساید
 چون و مد لطف او در آتش دم
 چون کند نام او بجای تم نقش

خویش را در مقام اسد را
 کای کهن محرم من ادر اک
 که نفس راست از شد باک
 از تو دوری با حتم سال باک
 ناگزیر طبائع ادر اک
 ماگرفتی به لطف عرصه خاک
 طره دانش از تو دریچاک
 محرم خود تو از که داری باک
 از سمک لاف فضل تا باک
 او نه صراف نظم و من سباک
 کار اندیشه می کشد به جلاک
 کای تو گلزار فضل ما فاشاک
 شددش افزون ترست از تریاک
 اندکی گشته بود خجلت ناک
 چنگ و در بیت ام زوچالاک
 لولو آید بر دهن چو خوشه ناک
 سایه اقل نوز بسته بر فراک
 فعل زهر از طبیعت تریاک
 نام حاتم ز نامه اساک
 ماهی از کور و میکشد سکا
 خامه دزد و عطار و از حکاک

در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است

در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است

در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است

بر چو شمع آستان هر روز
 بهر سامان بزم گرفتار
 چمن جنت آور در رضوان
 نایه انتعاش منظر لوان
 آتشیان در حباب کرده باز
 روز بهیجا که بر کشد خمیر
 خامه بهنگام شب ز بهیبت او
 در صفات قیامت آشوبش
 نغمه را تا زیاده فعل کند
 نغمه سیله بر آفتاب زند
 دشمنه بر سینه فلک شکند
 زهره آهنگ رزم بردارد
 طله مطربانه چاک زند
 تیغ شهاب گون در آمد
 آفتاب از کشاد ناوک او
 بگرید بر بر ما پی گاو
 باد آتش نهاده حمله او
 علت رخنه بسکه خام شود
 ریح فولاد عرس موج زند
 آسمان بهیج مشتعل باز و نش
 سرخانان به تیغ بردارد

بر زمین بهیج را از اندازد
 جانب فرش گستر اندازد
 جان فرشبش به نظر اندازد
 گردمان صرصرا اندازد
 پیش برج کبوتر اندازد
 نام رسم سخن سر اندازد
 لرزه در نقش اسطر اندازد
 که در وارو به لشکر اندازد
 حمله را باد در سر اندازد
 صدمه سید کند اندازد
 نیزه در ناف اختر اندازد
 وز برون چنگ و مژگانند
 زره زلف در بر اندازد
 سرو دست دو پیکر اندازد
 جوشن حوت بر سر اندازد
 گر ز را چون به مغفر اندازد
 بحر را تشنه در بر اندازد
 چون بمیدان جنگ در اندازد
 تیغ الماس جوهر اندازد
 آنکه زمین پس بدل اندازد
 در تر از و قیصر اندازد

در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است

در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است

در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است
 در این مثنوی که در این کتاب است

درین قفسکے بشوق مدح بگو
بہر لشکین شوق مدحت تو
انوری عاجزست و من عاجز
گو بدہشت کہ معنی لائق
گو کجا مدحت آتش افروز د
آب غمشم ز شرم تنہیت
تا خاک دل اشوب ادرہم
روز خم تو شب لباشتر باد

کشتن بدل سایه کمتر اندازد
نظم رنگین به وقت اندازد
طرح از پشت که در خود اندازد
در زبان ثنا گو اندازد
تا ضمیر مست در اندازد
به که مرغ سخن پر اندازد
روز شهب را پر در اندازد
نه لایا بیه که از بر اندازد

در ملح میرا بوافتح

چیز پر از جوارخت کشد چون مجلس
چشم شب تنگ شود دائره در نمکش
روم دیده آن فاله درگاه بصفت
خون سودای مشرب اند و فاسد گردد
رو چون کرم بر شمیم سیمبر خوش تند
بعد ازین تر جعبه در شود صا حیل
وقت است کنون که از اثر عیش نشا ط
جام با قوت دمی لعل بهم بالا یابد
نامیه چون گلین سبزه در دانه امش
عرق از شبنم گل داغ شود در رخ جوهر
چشم آید به چمن بر تاشای جمال
گیرد از نفیس هرا طبع جواهر دراد

شب بخیر و در روز شود قبل
دیده روزی به بر آید احوال
بغیثه دیده این روغن ادیبان
لاجرم نشتر روزش بکشد احوال
هر چه شد کند از سحره چو زنجیر
بعد ازین شب نگین شبت کند عید
نی آنچه بصراحی و صراحی یعن
اثر ناسیه چون لاله و غش مثل
ناقص زکار که آرند باغ از مجمل
افکند از فیض هر اسب شود در مثل
بلبل آید بر بلبل بتبناي غزل
خفمت از سوده الحاس در مثل

[illegible][illegible]

۵۱
 کز یاد دست او ده کردی
 قی تو فوخل سواد است
 راغز فوخل سواد است
 راجست کز زاهدت اندام
 چون فوخل سواد است
 گز فوخل سواد است
 نیز فوخل سواد است
 اواده فوخل سواد است
 کز فوخل سواد است
 فوخل سواد است
 نقصان فوخل سواد است
 ۱۳

[illegible]

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

عقفش اندر گرفتند فلک بخوبست بود
دو تن قامیکه کند روی کنایت بعد
آسمان گفت ندانم که او را دل و دگر
زانکه چون روز از اداست جهان بر
زین سخن جوهر انحال بر شفت گفت
بیم آن بود در خاصیت یکتائی او
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا
صفوت ذین تو صفات مطلقا چون
فلک عدل تو هر دم بجهان آرای
تا گرفته ز منهای تو جوهر دارد
بر پاتا پاتا خادم تو چون رفت بجنج
چون دروغ فلک در صفت تو مختل
گر جیل در در ساز از آنکه گل یا بد
جمله هم سنگ گهر ای دل طبع نیست
خاش گویم که تو شرم بهانست که کرد
لوحش از شد ز شکیبایهند تو که هست
ان سبکبیر که چون حرم عنانش سار
قطر از کش دم رفتن چکد از پشانی
گر بخور رشید و دلیر عت اورد یکدم
سکنات دم از دشوخی او نامعلوم
گر خضر تو بندد بیای که نزع

راند و از عدم و محسوس اندیش و جل
 ضرب بشیر ندارد از ضرب مثل
 صورتش بیشتر از صورت عالم محمل
 صبحم دولت او را و شبانگاه او را
 کوی تنگ بهروز منم صد علم عمل
 که هیولی نه پذیرد صورت مستعمل
 وی تمنای حسود تو عنان گیر جان
 بدو نه لفظ تو کشف اوراق محفل
 آفتاب و گراز حوت برادر و محفل
 جو دحاکم شده در دیده امید سل
 گر نبود طلس افلاک چنین مستعمل
 عین از مهر شاید که کند دفع خلل
 بلبل از بهر ادبش بسا بهر عدل
 این جوهر که نشانده است جو د بابل
 اشتیاق کف تو صورت تو مشربل
 دو دمان گیسو ز رخساری او متاصل
 از ازل سوی ابد و از ابد بازل
 شدیم کاسش نشیند هر جهت کف
 آید از اثر بر تیب منازل محفل
 حرکات فلک از سرعت او مستعمل
 تا قیامت بگلولش برسد جنگ محفل

[illegible][illegible][illegible]

آن سیدت که ای کار و زش
گرچه تو را می بیند آفتاب
مست که ایندی از تو ش
سلطنت قدم استوار نیست
یک سال است از تو ش
و بد خویشی از تو ش
خامیان نام تو ش
فردی به تو ش

در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب

در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب

در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب

در شرح خا خا نان بفرمانش میرزا

بیا که بادلم آن می کند پریشانی
ز دیده رفتی و دردم جهان نشن فریاد
کسی که تشنه لب ناز و لذت میداند
نه نشسته غمزه اسلام شومنت که درو
نزدی نکند حسن بر دلم گوئی
که گفت مطلع دیگر چنین بیاری
ز پی دفای تو همسایه پیشانی
متاع حسن تو سرایه تهیدستی
لب تو جریحه ده باده دل شربی
گل کرشمه بخت و چشم باز کنی
ز دین خویش سواش کنی و مشرب
چنین که لشکری از مرغ ناهرام
بسته نوشت دنیا مد جوابه دست
چپ دست و خرم اندیشه میزند دیگر
بلی چو سینه الهام و وحی می چوشت
دفع عدل دی امر و نیک بنا دارد
لقون مکرمت او نیاز کامه تری
و میکه دست برادر در امتین جوش
بعد او شوا در صفات زلف تبار
اوسم او که نیارد و فشانند گرد و فتور

که غمزه تو نکر دست با مسلمان
که بی تو مردم و انگه چنین باسانی
که موج آبجاست مست جین پیشانی
محبت تو کنم جستم با مسلمان
که در زمانه یوسف نمود زندانی
که تازه ساز و دین مطلع او بن جان
بجگاه گرم تو تکلیف نامسمانی
خیال زلف تو مجموع پریشانی
غم تو شاد کیش طره تن آسانی
بیار عشوه بریز و جین پریشانی
کسیکه عشق تو نکرید پریشانی
مرا صد که کنم دعوی سلیمانی
قلم که دست زمین میبرد و بگریانی
مگر کجوش در آمد شراب روحانی
ز شوق انجمن فبسم میرزا خانی
متاع تو شیر دانی و خا خا نانانی
و فقر تا بنام سیر و بهمانی
بچشم از کند موج بحر سوبانی
گشت لعل جمیع از پریشانی
فلک بدین احوال نمی روحانی

در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب

در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب
در این کتاب از آن که در این کتاب

منه و منید بر می گردیدت و من
بوصف رایتی اگر نشانی شود
برای وصف گشتی و من
بل حسد تو درین راست
توزیب عقل من نیست که درین
خالی نیست خود رخنشی بود
چو سدره و رایتی در این
ز حد گذشت حق خدمت ز کلام
ز نادیده گشتش حجت بکیان
سمند دولت جاویدت که در کلام
پیشینه پا در ساریه و ناسیس
خجرت عادت اگر بگفتی
شجاعت تو دلی نمیشود اگر کند
چو عرق معجزه را تربیت می باشد
چو خوش کینه بانه می بود
علم بر به صلاح تو میرد و در
پایان نصای کلیم است فایده تو
رقم کسان بین دیار دشمن تو
زیرت خدایان و پال کرد
منی که گوید از او در دودگون
از آن میان بود و در آید

بیا و منی از دلت من
دو منی چون پال من
گوشه انلی اندیش و من
گوشه با خود تو مسکنه کانی
سر زان بفرز که به من
که او که کشتاش کن نیایان
دخت لمر تو در چارخ انکالی
که زیر سر خویش جو خوش نشان
اگر خوش حکومت یکمیت یان
بیا که کون مکان نشین سیدانی
اگر نشان به بیدار ال گردانی
که گشته خوش دما در اک عقل گشتی
بشنش جگر شیر شرد و بیانی
که سایه و منیل آفتاب بالانی
که گردت ذری سپهر نشانی
که بیا رسد به دشت نی جهانیا
صلاح و منی دیدن شبانی
که میکنند سخن سخن و من
طبیعت ملکی را بخشش شیطانی
که بخش معده ناسیه و حیوانی
که حجت بر و تو بگشت شود با

منه و منید بر می گردیدت و من
بوصف رایتی اگر نشانی شود
برای وصف گشتی و من
بل حسد تو درین راست
توزیب عقل من نیست که درین
خالی نیست خود رخنشی بود
چو سدره و رایتی در این
ز حد گذشت حق خدمت ز کلام
ز نادیده گشتش حجت بکیان
سمند دولت جاویدت که در کلام
پیشینه پا در ساریه و ناسیس
خجرت عادت اگر بگفتی
شجاعت تو دلی نمیشود اگر کند
چو عرق معجزه را تربیت می باشد
چو خوش کینه بانه می بود
علم بر به صلاح تو میرد و در
پایان نصای کلیم است فایده تو
رقم کسان بین دیار دشمن تو
زیرت خدایان و پال کرد
منی که گوید از او در دودگون
از آن میان بود و در آید

منه و منید بر می گردیدت و من
بوصف رایتی اگر نشانی شود
برای وصف گشتی و من
بل حسد تو درین راست
توزیب عقل من نیست که درین
خالی نیست خود رخنشی بود
چو سدره و رایتی در این
ز حد گذشت حق خدمت ز کلام
ز نادیده گشتش حجت بکیان
سمند دولت جاویدت که در کلام
پیشینه پا در ساریه و ناسیس
خجرت عادت اگر بگفتی
شجاعت تو دلی نمیشود اگر کند
چو عرق معجزه را تربیت می باشد
چو خوش کینه بانه می بود
علم بر به صلاح تو میرد و در
پایان نصای کلیم است فایده تو
رقم کسان بین دیار دشمن تو
زیرت خدایان و پال کرد
منی که گوید از او در دودگون
از آن میان بود و در آید

در این کتاب که از کمال آفاق
 و از کمال عمق و از کمال وسعت
 و از کمال جلال و از کمال کبریا
 و از کمال عظمت و از کمال شرف
 و از کمال جلال و از کمال کبریا
 و از کمال عظمت و از کمال شرف
 و از کمال جلال و از کمال کبریا
 و از کمال عظمت و از کمال شرف

فلک ببرد یک آفتاب گردیدی
 به اندی از حرکت آفتاب مطلع
 که شناسا در پیش پای بین و بسج
 غلط سخن و بین با نال نسیان کن
 سبک جاش گیری که گیسوان گهر
 قماش دست زده شروده زمین طلب
 ز بسک لعل لثام بزد اهل قیاس
 بعد جلوه حسن کلام من انورضت
 که تو که یافت چو من میرسا و شیراز
 به بین که نافتا بر شمش چنانی یافت
 زمانه بین که راجله و او تا از رشک
 گرفته روی زمین جلا افتا صفت
 بختی ای دود و دیوار و در کار خراب
 چو کرم پله لعلانی تنیده ام بروت
 ز مشق بود قلمون حد عبارت من
 ز سحر خامه چاد و اثر فرستادم
 بنوش باک مدار این شایخامه سرا
 ازین شراب گرا کوده و انشی خیزد
 زمانه خواند فلک بر بیاض دیده تو
 آستان تو صد گنج شایگان ریزد
 نده برادی نا جنس نامه ام که مرا

بر دزد عدل تو حسن زمانه قانی
 مثال دیده عاشق بجا جهیزنی
 نثار من که بفرق تو با دار زانی
 مباد حیده دگر بار بر برافشانی
 متاع من که نصیبش مباد از زانی
 متاع من همه در یانیت و یاکانی
 یکی هست نسبت شیرازی به خشانی
 مقبول شاد نفلم کمال نقصانی
 خرد ز دیده کشته شده صفایانی
 ز تا طلاس من شیراب شرابی
 بد لعلهای لعل ز درگ سوخت خانی
 بیون صفح زبان شتر قمر باسانی
 که بر زمانه زدوم تکیه سلیمانی
 که اصل خلعت از انسیت و خاقانی
 بدام شاه معنی غوغ و عسریانی
 بجای شعوبه کاغذ شراب معانی
 نویست محمد رون این با و به پیشانی
 کبش که بر تو حراست پاکد امانی
 که این قصید بیاضی بود و کویانی
 چو شقیقت اگر نامه ام بر افشانی
 درین قصید هر دزد کمال گشتانی

این کتاب که از کمال آفاق
 و از کمال عمق و از کمال وسعت
 و از کمال جلال و از کمال کبریا
 و از کمال عظمت و از کمال شرف
 و از کمال جلال و از کمال کبریا
 و از کمال عظمت و از کمال شرف
 و از کمال جلال و از کمال کبریا
 و از کمال عظمت و از کمال شرف

در این کتاب که از کمال آفاق
 و از کمال عمق و از کمال وسعت
 و از کمال جلال و از کمال کبریا
 و از کمال عظمت و از کمال شرف
 و از کمال جلال و از کمال کبریا
 و از کمال عظمت و از کمال شرف
 و از کمال جلال و از کمال کبریا
 و از کمال عظمت و از کمال شرف

در این کتاب که در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری

در تخریص مخاطب بی رحمت

صد جا شهید شودیت زو شمنان
 بشکن سفلای در جمن انداز دنان
 ماه از زمین مجبوی دفاز آسمان
 بشکن کلاه مسند و گوهر ز کان
 اگر تیر و زهر گشته ششونزه خوان
 لب اگلو گیر ز قاتل امان
 تیغ کرشمه و دل نامهربان
 در بعد مرگ گریه سده دست جان
 یعنی کربان پریشان و سامیان
 خنجر بیست تیز کن از کس فشان
 بر شاخ سده جاکن آشیان
 بر خاک بوسه ز حرم آستان
 بشین بر شاخ طوبی انس مکان
 گیرائی از گنبد و شتابان
 به خراش تیزی نوک سنان
 تنها بطرف سفوف نشین سیهان
 این لقمه امثال سبقی بادبان
 از کباب خالغ من و ذلغ کمان
 با سنجت و عداوت هفت سالان
 سافغ من و سلطان طه دودمان

اگر در جمیتی زمر و ست نشان
 نشان بجای و در جگر افشان
 خاک از خاک عجاوه و مراد از زمین مجوی
 سر شمشیر تحت تاجت اگر خسروی دای
 گمراه و آفتاب میر و عمر بگیر
 شربان ز پوست بر کش و کام تیغ
 اگر بی شهادت از دهر شدت ان
 گم زده وصال سده دزدان میر
 جلاوس همتی سر متعارف تیر کن
 مجلس جوهر گرم کن از انی نو جو
 رویقه ابنگان ای پر شربت
 اگر کعبه تیر لب و دلب بدو
 ای مرغ سده و در طیران لب زبان
 آهوی عصمت بگیر زو صد گاه
 گزنا گمت بروی هوس دیده و شود
 ساینز بانیت نکشت و غم و غرور
 دنیا طراوتی ز ماند یکام کس
 و نشان ثنی و بال کشاکش
 از من بگیر عبرت و کسب بیک
 نام قبیل را بر ابراز فضل خو و بعیرش

این کتاب که در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری

در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری در این شهر از سال ۱۰۰۰ هجری قمری

نشان جان هر چه نشان از لبی نشان بیا
ز خورشید هر چه در سبزه لبی دیده
ز جگر می خور آستر لبی منت ابرو
من از گل باغ میجویم تو گل باغ میجوی
ز سبب نظام آفرینش چون نه آگه
ز ابر و آفتاب زیشیات کوته بود زانرو
بچشم معلومت بنگر مصاف نعم هستی
شمار ملک است اسرار میان بگر اگر خواهی
تو از ملک عراقی و از گون کن عادت
ز ملک فرزان و ز ناحی و کشور خلاصت
از ان تا راج مینی در بیابان کدیرین
که چونید خواصان فطرت در به دنیا
بدان اندر کشیدند اهل معنی طایر دوت
نخجی یوز خورشید ازل و ز طرف پرید
تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن
نظر از نیکه اشع در کل حق حقیقت کن
ز گرد رحمت خاطر فرو شود دیده قطعت
نور ما دیده بر شعله بینا ز می ز خاکستر
مرد در عهده دانش گز آسبب تنگنهایان
در آدریده سنین که بدو نشان حیرت
چه نقصان بخیز حیرت خارش گلستان

وہی کہ جس نے اسے لکھا ہے وہی کہ جس نے اسے لکھا ہے

فانك شيئا ستمه ماش مشو عمر قی
حتو و انوشی نقص فو سیدان باشد
نزار اتم ترین چو ذوق نغمه ای
مشوش خم بهت ای که بینی زهر جی
پد آید زده سورت ستم و در را بدی زن
اگر شوق سامان ندم بریزم نه افغانان
دکان چید خلقت بر سر اید از انسا
اگر اگر شوی از بیت اوقت گفتار
اگر از باد خلایق آتش قدرش علم گردد
سمند غم و در سرعت گردون عیان یار
چشمش بینی گاه عجب کمر با سنج
چو درش حیان جان تن الی شود زان
چو خوانی دای تا خوان حسد گفتار اگر آرد
جهان علوی و سفلیست او نفس امیرش
ببین مشورت آینه انجان این جهان یار
نفرود مان مالی سفلی مکن حدش
مجلس غم گلزار و عشرت فزایک در عتق
بدون آتش در آتش است مادر و نگر
کنار جبری پایان عرفان در دیار
اگر عادت تیریب فغو کت دایم زن غلو
دعای عقد اخوت با اجابت آن عذر

[illegible][illegible]

Handwritten notes at the top of the page, likely a preface or commentary, written in a cursive script.

<p>در شرباب از جام بر جهان میزد میست کزین کاین می آید بستان میزد کزین نفس در کام شیان میست نکیه بر خنسای الوان میزد خنده بر بازو پنهان میزد لیک پا بر پیش معیان میزد دشت بر خار منیلان میزد ذال آتشکده گبران میزد بدول صد باره و بدان میزد سینه را بر موج طوفان میزد عقلت کز سزا ایمان میزد دشت بر صید قربان میزد میگم در جام و خندان میزد زانجبت بر سنگ بدلان میزد شعله بر فاشاک مژگان میزد دیده را بر پیش پیکان میزد خیمه را در کافرستان میزد جیستون بر تارک بمان میزد بر سر گلداسه خندان میزد کاسه در خون شهیدان میزد در میان آب حیدران میزد</p>	<p>از مسایق و دسیله بخت آتش حور و جام آفتاب کردم ز راحت و تم بر من خند چون باشد دل کونان خون مرا بسکه چند اشتم قش در دست درش را هم دیده عصمت بود بسکه بر پیش ست پایم بر قدم کعبه و آفرش دل دارم و لے من و سلوی بر لیم و میزد و من و سیدم چون کشتی از شوق شکست میفشاند بر لبسم خون مراد میگم تعظیم و در قتل خویش بحر خون در یای آتش سیل زهر در شرباب افتادم جام و صبر گریه شوم ز آتشکده و دل نابز کلان تو گرد آتشنا تا شوم با مال خیل غمزه است تیشه زد بر بیستون فرماد من دست شیدون در گلستان و تیشه از دیر لاهل شده توی آتش اندر خرمن مقدود ش</p>
---	---

تقدیر

Handwritten notes on the right margin, continuing the commentary or providing additional context to the poem.

Handwritten notes at the bottom of the page, likely a conclusion or further commentary.

22

[illegible]

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

۱۷

کی سبکی کے درمیان جو کہ

دوستی کے درمیان
دوستی کے درمیان

شست و شوی لباس گیتی را
حیاندان رموز عیسی را
دوره روزگار دولت تو
فتنه و حادثات و دشمن تو
لاشه حاسدیت بعد حیات
مضیع دشمنیت بشرط وفات
گره زل تو ابره اش باشد
خون شردی که بر تو جوش زند
روح خصمت که زنده در گور است
آزاد است از سخاوت تو
و ده روز گاه محبت تو
ذات پاکست که دالی عالم است
اسم فردت که پیر الوافج است
در تمام شاه حسن دولت
در دیار وجود دشمن تو
هر دما هست بجای لیل و گهر
دشمنیت خست باد گوشتش
حاسدیت در معیبت طالع
سلبر بی را که دشمنه مضارب است
عرفی است انیکه سحره سنجید
هر کجا ابر فطرتش بارد

عدل نزهت اگر تو صابون باد
کلک و آشوب تو خالون باد
جسم و جان باد و لفظ و سخن باد
زخم و خون باد و خواب و خیون باد
طعمه گر گسان گردون باد
صدر و ایوان ربع مسکون باد
قائم صبح روشن آسون باد
از عروق و جد و بیرون باد
در ته پای فتنه مدفون باد
در گر بیان گنج و تارون باد
دلش از عمر کوتاهی خون باد
باج گیر از کمال ذل و ذلون باد
تاج بخش کلام موزون باد
لیله روزگار مجنون باد
عافیت را ازراج طاعون باد
سوده اندر میان معجون باد
جاد و بابلش در آهشون باد
تا بزرگان شسته در خون باد
سینه دشمن و قانون باد
نخل تحنیت از بوزون باد
نظیره محسود در کتون باد

[illegible]

مجلس دادگاه عالی
مجلس استعراض
مجلس استعانت
مجلس استعانت
مجلس استعانت

این بارگاه که گویید که گویند بی این
 منقار بنده کرده زمستی هزار جا
 آورده گوشواره مرصع پرشده عرش
 فی سبای اش لباس بیکرده از علو
 از بسکه نور باد از در حوالیش
 گر نشیند نسیم هوای حسیم او
 گفت آسمان را که بگو این چه پرست
 گفتم که عرش نیست جا حبس لب گز
 شرمی بکن بعرض او به کسی دبارها
 این بارگاه واسطه آفرینش است
 آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
 معجونی از بلا بهت ختم و شعور او

خسک بستر فلز اول باد
 روی قمیض تو نیز کلگون باد
 می ناله غم که گویش جون باد
 ساحر است نثار افزون باد
 جاودان با عیار اکنون باد
 کاف منقلب تر از زنون باد
 سایه پر در و لطف همچون باد

هوس تمکیم گناه دانش او
 آن سرین بر طبیعت سن
 داد و ددستی که لازم هست
 هر قدر بقدر اندیش افزود
 در همین سست حد افزایش
 اگر نه خیزد فلک به طاعت تو
 ختم کردم باین دعا که سرت

در مستقبت امیر المومنین علیه السلام

کالی و ج سطح عرش حقیقتش آهاس
 تا اولین در بچه آن طائر قیاس
 کردی علوشان بستاند با لباس
 فی کرده نور مهر نوامد دی لباس
 خورشید روشنی کس از سایه قیاس
 بر مغز نو بهار هجوم آورده عیاس
 کرد فغش روحم نشان از قیاس
 گفتا خود باشد ازین طبع دو اساس
 گفتم فخر حرف زن آیینا شناس
 یعنی علی جهان معانی امام ناس
 زردار و التماس طلاییت شناس
 کیفیتی که کرده قضا نام آن ناس

این بارگاه که گویید که گویند بی این
 منقار بنده کرده زمستی هزار جا
 آورده گوشواره مرصع پرشده عرش
 فی سبای اش لباس بیکرده از علو
 از بسکه نور باد از در حوالیش
 گر نشیند نسیم هوای حسیم او
 گفت آسمان را که بگو این چه پرست
 گفتم که عرش نیست جا حبس لب گز
 شرمی بکن بعرض او به کسی دبارها
 این بارگاه واسطه آفرینش است
 آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
 معجونی از بلا بهت ختم و شعور او

این بارگاه که گویید که گویند بی این
 منقار بنده کرده زمستی هزار جا
 آورده گوشواره مرصع پرشده عرش
 فی سبای اش لباس بیکرده از علو
 از بسکه نور باد از در حوالیش
 گر نشیند نسیم هوای حسیم او
 گفت آسمان را که بگو این چه پرست
 گفتم که عرش نیست جا حبس لب گز
 شرمی بکن بعرض او به کسی دبارها
 این بارگاه واسطه آفرینش است
 آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
 معجونی از بلا بهت ختم و شعور او

این بارگاه که گویید که گویند بی این
 منقار بنده کرده زمستی هزار جا
 آورده گوشواره مرصع پرشده عرش
 فی سبای اش لباس بیکرده از علو
 از بسکه نور باد از در حوالیش
 گر نشیند نسیم هوای حسیم او
 گفت آسمان را که بگو این چه پرست
 گفتم که عرش نیست جا حبس لب گز
 شرمی بکن بعرض او به کسی دبارها
 این بارگاه واسطه آفرینش است
 آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
 معجونی از بلا بهت ختم و شعور او

قوتی حاصل کند
 حلقه بکشد و از دست چپ بردارد
 و با انگشتان دست راست
 در میان انگشتان دست چپ
 و در میان انگشتان دست چپ
 و در میان انگشتان دست چپ

ای از شمیم جده عود سان خلق او نه اطلش نکل نشود عطف و منش دشمن چو یافت خرم ترا گفت باز با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه لیل همواره نسبت شان منعکس شود ز لقیق موه شان نپذیرند سیل حقیر تو گمراهی امان دروند چهر گر نای جهان حبلال ترا بود جاه ترا سپهر سمندی بود که هست شایانم که چون زرس طبع دین کنم فرمانی نه شدت چون من جهان نظم مراد کلام غیر کجا دین را درش کجا در شمر من چه کار کند ناخن حسود نظم حسود و شمر مراد در میان بود عونی کس تبیده میرد جا بر آرد بر تر باد جام حیات سوا نقت به خوش باد گشت مراد مخالف گشت	بچیده در شام نسیم صبا عروس بر قد کبریا تو دوزند اگر لباس چون بخت من بخوابد خاک شدی با مرئی شود زطل بدن صورت حواس کرمه ضیا کند ز ضمیر تو آفتاب عفو تو عام سازد اگر منع آفتاب شاید که سطح آب شود شعله را حواس از مرد ماه جامه ز هفتقم سپهر طاس از آفتاب است به شد در گردش طاس گیر دبر درش غاشیه بجز بوز اس این خرم با غم تیران گفت بی هراس نشان اس را کسی فشار در وقوع کجا پس فارغ گشت پیر وین جور داس بعدیکه واقع است میان امید و اس نزد جلیل غرور جل است التماس تا هست گرم دوره این وادار داس چندا نکند وادار شود در داس
---	--

در وصف کشمیر

هر سوخته جان که به کشمیر آید بیکر کر ز فیضش چه شود گوهر کیتا	اگر مرغ کباب است که بال بر آید جا تنیکه خرف گردد و آسنا گریه
---	---

در میان انگشتان دست چپ
 و در میان انگشتان دست چپ
 و در میان انگشتان دست چپ
 و در میان انگشتان دست چپ
 و در میان انگشتان دست چپ
 و در میان انگشتان دست چپ

Handwritten text at the top of the page, likely a preface or introductory note, written in a cursive script.

از لخت هوا چاشت نسیم سب آید
ادرا چو گشته غل گل و بر تر آید
آید سو کشیر گلشن بر اثر آید
تا میل شیراز درین باغ و در آید
گر بای نسیم خون کلم تا کمر آید
چو ز انسان که زانوس چرخ بد آید
وز لعل اکسب قمر لعل آید
کو بد می گر گریه است در آید
من مجرم از زال فلک شوه گر آید
آن شرح ندارد که بختار در آید
کو خیز سرش تیز تر و قشع تر آید
از رخه سنگ و دهن قشع بر آید
آن باو که در پند گر آید بگر آید
هر باو که میل که خوشید بر آید
گر ساغر جینی زهر بر حشر آید
گر سبیل مائل قطع شجر آید
معصمت شده نازم و گر بر اثر آید
آید چو در صومعه بر دست سقر آید
هر طبع برنگ و گر ابد فکر آید
هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
بکشی لعل بود که ز افروش در آید

و آنکس چنین فصل گر ساخت بخت
از میل خاموش دل باغ گر ساخت
گل هم چه کند باو سب و هست که خوش
کو بهشت از شاد گل تجلی باش
نشدت گل اما بش بر درگشا
وقت شست که گل برنگند و خوش
متاب گل از هم بنگد و قشع شاخ
فردوس بد و ازه کشیر رسیده است
زیای کشیر گرش باعث عشق است
این سبزه و این چشیده و این لاله
آن چشم که خنجران چو دو چشمه شوره
آن لاله هم گام تراشیدن منارا
در جاش که از نسیم گل گر نشاند
سارنگ گل نشاند از ناله شوره
از مسکه کند چو رطوبت حشر است
حاجه ندوم از قشع طبع می گشت
زان که زده شود و نازم نخستین
کشیر بهشت است فرزند که شیشه
خاوس شالی که افشاند و پر بال
زرنده عوی که بنزوده و جالش
هر لحظه که شاداب و ترش می گویم

Handwritten text on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a postscript or concluding note.

خدایت لعل بهمت افشایدی طبل
 اگر یکیش مروت عمل کنی ز غنا
 کردت ز خرابی عافیت گنجست
 براده ملک قدم بروی بسجی حدوت
 در پی کتبی سر بردن نیاروزان
 مثل شناس خرب پاش یعنی آن
 بطرف چشمه کوثر چشمت لب برسی
 اگر تو مرد مری ز حمت وجود بر
 د جان دل کج شاعری و کرمست
 پست ل بکشا تغزل معنی از در جان
 ولی که باید از انداد کی کشاده شود
 دلی که محبت عشق است مایه طرب
 ز آب رنگ چه خیزد به غنچه دار
 بی تیغ غمزه جانان کشای پای دل
 متاع دل که نباید کشود در بر دست
 بنای عمر بر الطاف و رحمت بزبان
 بهشت خاک نیز ز دلایت دریا
 ز شوق و ابله اگر استماع می طبعی
 لب صفا بکشا در بیان سارده دل
 بیان وحدت و تفسیر است تو حید
 هزار مرده بروی زمین بود به تیار

[illegible]

خان داد خان
 رنگ گلستان اسرار
 غزل و زعمت ایی نامزد و دور
 عشق و کجای از دست هست و دید
 که حلیه عین نور و کرباید
 دامن زارین بر نشانان
 کجای از عشق اسرار
 ای غافل که در آواز داشت
 میباید که بگوشه کعبه غار
 در جوار خورشید و ماه
 غزل و زعمت ایی نامزد و دور
 عشق و کجای از دست هست و دید
 که حلیه عین نور و کرباید
 دامن زارین بر نشانان
 کجای از عشق اسرار
 ای غافل که در آواز داشت
 میباید که بگوشه کعبه غار
 در جوار خورشید و ماه

کسی کو راند و ترکش تواند
اگر مومن بود ز نیر قلاب
کسی کو ترک گیر دگر بداند
کسی کو نه بداند نه تواند
بهین گفتن نکو آید ز عمر غنی

ولی آهنگ ترک آن ندارد
وگر کافر بهت ایمان ندارد
همانا ایندش حیران ندارد
مبعشوق ازل پیمان ندارد
نکو بشنو که گوش آن ندارد

در نهیت قول و نکرید خا خانان

بودم کتم عدم بکر طبیعت را جای
چند در پرده نشین غفلت و دره کوان
ز ترا عقد زفاف ستارین پرده فرو
مخفی کن نو که زنده است و سج
این سخن گوش ز طبیعت جان گشت
گوشت گیر و جگر پیچ ز دانی می کش
خلق از مرده بر مرده شمع جمع شد
فلک آفاده شود ز سره میا گردد
من البعد ناز و کرشمه همه نگ همه بود
پس در آید بر من آنکه منش نام ندم
بعد از آن که شمشاد طی شد حالت حمل
شد الحذر که آن وعده بیا بیان آمد
دوش بر دوش و قفا دست که خوش خفته
و هم با طالع او گفت که با ششم در خوش

که خرد برش استاد همه گفت
محرری نیست مگر علم خوشی پر گشت
ز راه بر سکون داده دین بر حسد
حاشی کن نو که توفیق گدایت گدا
خنده زد گفت که بر سر کن شازده
تا بعد یک شود صاحب ملک آراس
جمله جوهر طلب جوهری و گنج ستا
آن کی حله طرانه آید و این عالیه سا
بر سر حمله ابرکان نهم از خلوت پای
او کشد بد نقاب من و من بد نقاب
لب بکشتاخی اگر باز کنی راه و جابه
هم خرد کا مراد آمد و هم باز حسد
آه از پر دم بردن پر دگی صنع خدا
گفت که کم نشوی سپهریم می آئے

فردی که در آن
کشتی که آه و دانه
ولی نکران مان
حک و دین
در نیای مان
حک و نکران
دیده و حسد
قول و حسد
المراسه و هم
با طالع مولود
که از خوش
بالا گشت
گفت که من
فردی که در آن
کشتی که آه و دانه
ولی نکران مان
حک و دین
در نیای مان
حک و نکران
دیده و حسد
قول و حسد
المراسه و هم
با طالع مولود
که از خوش
بالا گشت
گفت که من
فردی که در آن
کشتی که آه و دانه
ولی نکران مان
حک و دین
در نیای مان
حک و نکران
دیده و حسد
قول و حسد
المراسه و هم
با طالع مولود
که از خوش
بالا گشت
گفت که من

در بیاداری اعدا تو گل بر سوزند
گر نگر و طبع رنگ نیز تو گلشن طراوت
در حرم رفته ارکان کجا از یک نال
در دل خشم لعنت گر عبوری سستیش
با دشمنت گرد زو بر گلشن از تحریر یک
که شربت دایه رایش بهستان دهد
با اگر با طردۀ لطفت بهالم سوزد
مرگ در عذرت بنجله از بر گلچیدن تو
در دل تنگ شهیدان از نشاط عید
تا در افشانی کند بر شاهان بزم تو
چون ز لطفت آری بیالین من بیا گل
گر چشمت بگذری شاگرد جوان در دست
جلوه کن در درونیا حوران بدست افغان
زاهد ابوی مراد از هر گلی ناید بیا د
رحمی ای طالع بر دی شاه ابیداد
دقت گل بر سوزدن گراز دم یاد آور
جنت از کرمین باغ حسن از عرفی کز
عمده اورمین کز آن لطف و چنین عین
بود لب غنیمت طبع دلفروزم کاند
که تابد نور خود رشید ضمیرم بر چین
در سر و دشت اخلاق تو میرز درون

(Faint handwritten Persian script)

اگر دهر دوست سرخود اجل بریم
 لعل حیات بخش تو جانیکدم زند
 زاجار حسن سر کلک خضاسوخت
 هم خود بگور و ابودای بیوفا که من
 محرم بزم وصل تو غیر درازیم
 دشت افکنی بدوش قیدان بزم
 سرجین دهم هر توفان لعل رویش
 یاد رستان کینگی دبا دشمنان مهر
 خواهم شدن بحکم عدل تا شود
 سلطانین وی خیران شمع
 آن رهیب نجم که ز داؤد نطق او
 اول باب چشمه کوشه و شوکت
 عزم طواف کعبه ز کوشش چنان بود
 اندر نواز عبادت بزبان عدد تو
 از قدر خواستم که فلک خویش نفا
 اورا سپهر گوئی و این ننگری که هست
 مشاطه و ولایتش از زیب گرسود
 ای طوف بارگاه تو بآیه شروت
 و رباع فطرت تو سیماست یک نیم
 مشت غدر کرد و مردسان خلد را
 هرگز زمین رزم تو از خون گشت خشک

[illegible]

فردا کشته ام که در دهن زخمهای او
 آن عالم کشیده از جگرش با نرسه
 آن که زود و داری بیت المقدس
 کوه که کعبه عبادت و معنی کسبم در آن

فردا کشته ام که در دهن زخمهای او
 آن عالم کشیده از جگرش با نرسه
 آن که زود و داری بیت المقدس
 کوه که کعبه عبادت و معنی کسبم در آن

فردا کشته ام که در دهن زخمهای او
 آن عالم کشیده از جگرش با نرسه
 آن که زود و داری بیت المقدس
 کوه که کعبه عبادت و معنی کسبم در آن

آن کشته ام که در دهن زخمهای او
 آن عالم کشیده از جگرش با نرسه
 آن که زود و داری بیت المقدس
 کوه که کعبه عبادت و معنی کسبم در آن

در معراج خانم خانان مکه

تا باز از مصلحان جدا گانه کرد و روزگار
 آن کشت را که بر ننگند عجا بصل
 آن جنسهای فتنه که در شرم خرم خیر
 آن چشمها ز هر که در باغ فتنه بود
 چون من ستم خری سر بازار او داشت
 و در دم کشید و یک عنان اثر گفتند
 از بوی گنج سوخت و داغ امید یاس
 و در بزم باز شعبیه و ادا و طالی
 ای دل کلاه کج نه و بایس یکین
 ای دل پیاله در کش و مستی زیاده کن
 آن دست را که در شمع و دی بایس
 آن مست که بوسه ندادی بدست وصل
 هر دعدۀ جفا که بگوین کرده بود
 هر نژادی که زد و بشید ان که ملا
 درج امید و صبح دعا را اگر خواند

بار و زگار شوق چاک در روزگار
 بند قبا یی چهر کشا کرد و روزگار
 قحط منابع بود عطا کرد و روزگار
 در کار پنج مرگیا کرد و روزگار
 و در دم زودت حیف خطا کرد و روزگار
 بیمار را برگردا کرد و روزگار
 زهر یک در پیاله ماکر و روزگار
 هر نغمه که داشت ادا کرد و روزگار
 کت جامه امید قبا کرد و روزگار
 کت زهر چهر نقشه فرا کرد و روزگار
 دامن سسی و دعا کرد و روزگار
 در پای و در میر صبا کرد و روزگار
 با نژادی صرد و فنا کرد و روزگار
 ز خوش نثار سینه ماکر و روزگار
 دست و دم حسیب منا کرد و روزگار

فردا کشته ام که در دهن زخمهای او
 آن عالم کشیده از جگرش با نرسه
 آن که زود و داری بیت المقدس
 کوه که کعبه عبادت و معنی کسبم در آن

<p>در منقبت جناب میر علی السلام</p>	<p>تبارک باشد ازین آسمان شتاب کند اگر بساحت میدان او در آید غم درین چرخ اگر رود چمنان نقوشی چند که به گاه چندی شاید</p>
<p>که فعل آید ز گش ندید رنگ رنگ اگر کشاد شود شود از غم دل تنگ شاید روزی شد شاهر سپر شتاب که جوهر ترش آید بر دل ز جامه رنگ</p>	<p></p>

مطهر نشان شود و ابرار لطیف او بر کوه
ایاشی که بدل گرمی حمایت تو
بکوی باه تو چو یزدانه نسبت از آن
اگر درمی بغیرت عنان نظم امور
بعون عینکای تو اعمی فطرت
حکاشتمند برای نمونه صورت دهر
محیط عالم جا به تو دارد آن نسبت
زهی محال چو حفظت به بحر خمیه زند
اگر به طبع تو تحمل طراز بودی کے
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند
بردن روند عناصر عیش و نشاط
فروغ شعله فقرت نیت چو در اهام
بزد و ترکفت آرام عنان معنی را

درجائے نقوش و نساخہ

نظامیہ کی تعلیم کے تحت
مدرسہ اسلامیہ کے تحت
مدرسہ اسلامیہ کے تحت
مدرسہ اسلامیہ کے تحت

[illegible]

ناروا کی کہ از نو صادر شد
چون کجا کردم نیاز بلی بود
پر تو معذور صبح اول خیز
ستمع ایسان خانہ و روشن
تا بعقید آمدت شباب حیات
ایکت آب و هو اے مارینی
زان جواہر کہ داشتن ارزد
مہر کزت دین نبود ہان گرد
ہان روان سٹو کہ پیش خانہ پیش
گرد عایم گنی دگر نفس رین
ولی آخر اگر ولی این نام
تن زخم بے مرواتی نہ کنم
ایک خود را از شاہراہ صواب
بد نہ کردی شفا عت خود را
و اورے کز لطافت غفلت
انگی کہ از حل لغت او بہ نک
ای کہ بردی بزد و ہر ش دل
ای کہ از نایہ سعادت خویش
ای کہ از ہمت بشیر غیہ
ای کہ ہر ہان معجزش صد
ای کہ اعذ (ش را بکولش لعن

بحساب قضا فرستادی
 بگریبان ما فرستادی
 به چرخ فنا فرستادی
 بحسبیم ریا فرستادی
 ببنان فنا فرستادی
 بچم برآب و هوا فرستادی
 چه بدار البقا فرستادی
 کوچ گردی کجا فرستادی
 خورش بسازد و زو فرستادی
 برگ و درخ رسا فرستادی
 بدو عالم چه فرستادی
 که شفیع از بکا فرستادی
 برده صد خطا فرستاده
 بلب مقصود فرستاده
 قدسیا ز اغذ فرستاده
 علت انحنای فرستادی
 پس بر کینیا فرستادی
 سایه بخش بها فرستادی
 بمکانات لا فرستادی
 به غیبت خود ^{عوض} فرستادی
 سوی سخت ^{آنست و در آنست} ^{۱۳} الشری فرستادی

نادرانی که از تو صادر شد
 بزرگوار کردم نیازی بود
 پر تو بخود صبح اول خیز
 شمع ایمان خانه روشن
 تا بقصد آمدت شباب حیات
 اینک آب و هوای ماری
 زان جوامع که داشتن ارزد
 مرکزت دین نبود بان گریه
 بان روان شود که پیش خانه عیش
 گزند عایم گنی و گرفتارین
 ولی آخر اگر ولی این نام
 تن زخم بے مرواتی نکسم
 ایکه خود را از شاه پناه صواب
 بدنه کردی شفاعت خود را
 و اورے گز لطافت غفلت
 ای که از حمل وقت او بپناک
 ای که بزدی بزد و مهرش دل
 ای که از نایب سعادت خویش
 ای که از بهمت بشیر غریب
 ای که بر بان معجزش صبر
 ای که از اشد اشراک بولش لعن

بحساب قضا فرستادی
 بگریبان ما فرستادی
 به چرخ فنا فرستادی
 بحسبیم ریا فرستادی
 بنان فنا فرستادی
 هم بر آب و هوا فرستادی
 چه بدار البقا فرستادی
 کوچ گردی کجا فرستادی
 خوش بسازد و نافرستادی
 برگ و درخ رسا فرستادی
 بدو عالم جفا فرستادی
 که شفیق از بکا فرستادی
 بره صمد خطا فرستاده
 بلب مقصود فرستاده
 قدسیا ز اعدا فرستاده
 علت استخفا فرستادی
 پس بر کیمیا فرستادی
 سایه بخش بها فرستادی
 بیکافات لا فرستادی
 به بقوت خدا فرستادی
 سوی سخت اشری فرستادی

در وقت زدن من چو ت سبک تر
 و عهد لغت بر می زنی های لذت بردن
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند

در وقت زدن من چو ت سبک تر
 و عهد لغت بر می زنی های لذت بردن
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند

قطعه در صفت اسپاده بادشاه

شامشها حقیقت اسپا که داده
 در ویش بیندیش گیرد ز من بخت
 پیرا تو هست بخوراکش فرودده ام
 کر صید زنده بجزای ستا میمش
 همیز میز نم بوس از صبح تا شب
 میستم بر و سوار و بخت پیا دهم
 بشنود لطف تا بهر سالم جز عرض
 طرا و خلص نشانند ز من بخت
 آری بود رعایت پیرد علی علی عرض
 در رفقه بر و دشمنش نام طرا عرض
 تا نیم گام میرود آتمم پیا به عرض
 کاه می بطول میزدیم اکنون کم بود

قطعه در مع حکم ابوالفتح

بحر بحر حکیم ابوالفتح کان فعل
 هم شیرت نوز بود و بین کوبه شکل
 کی بود که چنین بچین و میبشت با
 صد زبیب یافت انجمن خاک پیچک
 فروخت اشت خاک طبع میچک کی
 چون سخن گفت منظر باذل منعم گو
 بر سخن آیدان چو فرود آمدی ز بام
 آمد چار و دین تو بر آتش وجود
 از غایت یگانگی در چو موشی
 که آنکه جز به صبح اولی نیامده
 جز نقشند زینت و نیایا به
 نازک نهال رفتی و طوبی نیامده
 از روزن قریه تماشا نیامده
 با گنج شایگان لبودا نیامده
 که رفیع منظر هر سنا نیامده
 جز تو تیا به چشم فریایا به
 در سگ فغم کون سقا نیامده
 اندیشه را بدین سنا نیامده

در وقت زدن من چو ت سبک تر
 و عهد لغت بر می زنی های لذت بردن
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند
 در وقت زدن من چو ت سبک تر
 و عهد لغت بر می زنی های لذت بردن
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند
 در وقت زدن من چو ت سبک تر
 و عهد لغت بر می زنی های لذت بردن
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند

در وقت زدن من چو ت سبک تر
 و عهد لغت بر می زنی های لذت بردن
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند
 یا بهر اصل کن که اعمال بشتند

منه خورشید و ماه و ستاره
در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر

منه خورشید و ماه و ستاره
در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر

منه خورشید و ماه و ستاره
در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر

فردوس منفرد افلاک آرای مستند
میسوزند از لبم سختی گوش کن که تو
رفتی بسید. تیر و جشید روزگار
از بسکه نا امید زود و آه آن مشدم
گر شاه مانع ست میاگر چه گویمیت
در دو غم از کمر شمه ویرانه کنی
باز آئے و بسایه بریا کن که در جهان

اسه آنکه جز بکام اجبانیایم
جز نکته پرورد و م عیشی نیایم
گفتی که اینک آدم امانیایم
گویم بدل بسو که فساد نیایم
گر شوق مردم و تماشای نیایم
این بسکه پیش ز آدم و امانیایم
فایز ز تنگ تربیت مانیایم

منه خورشید و ماه و ستاره
در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید
ناله کن یگر ز تاشیر ش
از فغان سینه ریش و غم بر جال
منم آن کعبه کنز خضر ابی بن
گر سوسه و زو و باغ و لم
گر شرمم کننده و در دهن
همشتم گر بساط بر چسپ
گر من از گفت گویا سایم
دل و طبعم اگر نه عطسه زند
من کجا حبس روزگار کجا
گر بطاق دلم شکست افتد
چند گویم که گر ر پا فستم
شیشه آسمان بدست خست

کین کون خاک که ان خراب شود
در هر تا هر بان خراب شود
خانمان فغان خراب شود
بیت معمور جان خراب شود
غرات حنان خراب شود
مشریب الش جان خراب شود
کشور لا مکان خراب شود
دار ملک دیان خراب شود
مغز دریا و کان خراب شود
خانه آسمان خراب شود
قبله قدسیان خراب شود
بشکنند این و آن خراب شود
گر بغیتم جهان خراب شود

منه خورشید و ماه و ستاره
در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر

منه خورشید و ماه و ستاره
در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر
چون در این عالم و در این دهر

قطعه	
آفتی ای آن سست فیکم باشکوت	چشمه زهر پلاهل کرد چه بر تا کنجش
در قیامت شهر سارم بنیزم دوتخ شوق	گزر شاخ شجره طوبی کنی مسواک خوش
قطعه	
شرم بادت گفته عرفی فلان را جام گفت	باید گفت آتس اندیشه زمین برز فرو
همچو گیسو بد عطار در اکثر ترش نارس است	در بگوید میتوان گفتن بپیش برود
همچو گیسو بد عطار در لبشست این است	در بگوید میتوان گفتن که این همزم میزد
قطعه	
بدون معنی اگر حسن یوسفی داره	ز صحبت تو زلفا بود دل افشرد
یقین شناس که صورت تن یعنی جان	اگر بحسن گرد ز آفتاب مبرود
برو به صورت تنها کن مردم ناز	که دل ز کس نبرد حسن شاه مرد
قطعه	
نه ازان ویر بخشد ایند کام	که دهد جلوه کبریا سئو را
زان توقف کند که در یابی	ذوق در یوز و دگدائے را
قطعه	
خدا یکا نادمی بی تو در و ثانی امید	نشسته بودم و در بر زمانه کرده دانه
که فخر می زدم تا گمان در آنکه گفت	که ای ضمیر تو اسرار غیب را عیان
گویم خبری که نهایت ندرت	غیبهای خیال ترا بود انبان
بهای اوج سعادت فلان کوفت	ببر و دشه بود از غر هکنان متنا
چه جود شاه دولت بد عزت داشت	و کاشک پلنگ افکن بر بر انداز
بهشت ناگهش از پی چور و زکار کرد	عنان بملکت داور لطیف برز

در قیامت شهر سارم بنیزم دوتخ شوق
 گزر شاخ شجره طوبی کنی مسواک خوش
 چشمه زهر پلاهل کرد چه بر تا کنجش
 در قیامت شهر سارم بنیزم دوتخ شوق
 شرم بادت گفته عرفی فلان را جام گفت
 باید گفت آتس اندیشه زمین برز فرو
 در بگوید میتوان گفتن بپیش برود
 در بگوید میتوان گفتن که این همزم میزد
 بدون معنی اگر حسن یوسفی داره
 ز صحبت تو زلفا بود دل افشرد
 اگر بحسن گرد ز آفتاب مبرود
 که دل ز کس نبرد حسن شاه مرد
 نه ازان ویر بخشد ایند کام
 که دهد جلوه کبریا سئو را
 ذوق در یوز و دگدائے را
 خدا یکا نادمی بی تو در و ثانی امید
 که فخر می زدم تا گمان در آنکه گفت
 گویم خبری که نهایت ندرت
 غیبهای خیال ترا بود انبان
 ببر و دشه بود از غر هکنان متنا
 و کاشک پلنگ افکن بر بر انداز
 عنان بملکت داور لطیف برز
 بهشت ناگهش از پی چور و زکار کرد

خلی غلام با شکر آه
 اعظم العباد

۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

100

10

100

20

3

100

تاریخ

مجلس شورای اسلامی

20

۵۰

حکیم

نمای میج که سنجی دلا مبارکباد
 همیشه نغمه شنو عرش بود یک اورد
 فشان از نفس گرم دود بر ملکوت
 زبذل ناطقه گنج معانی افشان
 زخمرن خدمت ریش جواهر میج
 کنار دولتت از میوه دوام پرست
 ز حکم آنکه ثواب گوهرش بریند
 رضای بوسه گفتی ز روی شاه میج
 عجب نسبت میج بحیلت افشانند
 چشم اغمی ازین کحل خرو و ریزد گو
 زهر دانه جودی فردو ده صدانه
 مبارکست بهار ریش صاحب عطا

تو و نفس نغمه ز امبار کباد
بلند نغمه شری این تو امبار کباد
پیشم معنویان تو تیا مبار کباد
بخانمان سانی صلا مبار کباد
بجیب دامن این صا مبار کباد
شر فشان تخیل دعا مبار کباد
سماع ملح و قبول دعا مبار کباد
کشایش گره دعا مبار کباد
مس وجود ترا کیمیا مبار کباد
کافعمینش و غزل عالمبار کباد
بها نه گیری فضل چو مبار کباد
مومن فشان مابر عظامبار کباد

د نام داور عالم دیر بکشایند
باین روش که زدی کام باز گامی خند

هواپی بدیج که در مغز روح بپایان است
زمانه سخت جود که در میان آرد
رخ که غنظنه بنمود از در پیچه حکم
از حرز حکم نویسد که میگل طوغش
طواف کعبه جشن که میکنند ایام
ز بهمت کطلب از دوار مطلب شد

که عالم از گل اندیشه ام گشتا نیست
که دعوی ش از دود صدق عین پاک است
که باز ببرد و دیوار جوش فزاید
طر از گردن گز گشتان دور است
که پیش دیده نوزد ز عید قربان
که تشنگی بدل سیر کب چیدان است

[illegible]

در قضا بجا که رایت نوشته معلوم است
 درین نامه ششم در وی قاصد زد
 بگویند لوح قلم گوش کن که گویندیش
 عبودیت جاه تو بر عالم از جهان قدم
 بران لطیفه معنی که در شیشه عیب
 ز شوق نسبت دخت اید ازل
 حسود جاه تو دار و دیز است خرد
 بخواهگاه عدم دشمن تو نام حشر

فلک ندیده که رسول و چه بود
 که معصیت بجای منجیدین کرد
 که امر و نهی تو مصداق حکم خویش
 که در فعل لیلی بسوی مجنون
 بفریح تو پرورده اند معطوف
 حشم حشم جگر لفظ تو ختم غول
 ولی کلید حصول بحیثیت نیست
 سرش بدامن اندیشه شخیخ نیست

قضا بجا که رایت نوشته معلوم است
 درین نامه ششم در وی قاصد زد
 بگویند لوح قلم گوش کن که گویندیش
 عبودیت جاه تو بر عالم از جهان قدم
 بران لطیفه معنی که در شیشه عیب
 ز شوق نسبت دخت اید ازل
 حسود جاه تو دار و دیز است خرد
 بخواهگاه عدم دشمن تو نام حشر

قضا ز مشعل قهر تو لعله برداشت
 زمانه در چین آتش قیامت گاشت

بساط کون مکان برود عدم چند
 شکن بر شکن جنم بر و تخم چند
 باستین سحاب از جبین یم چند
 متاع هر دو جهان انوسلم چند
 که خامه گیرد و در تحت فتح و غم چند
 بنجله جو دو تو از طوبی قلم چند
 چگونه جو دو تو منصفه کرم چند
 که دست حصر بیا زارش کم چند
 ز نغمه زار مرصع گل عجم چند
 بر از بوسه شادی زدی غم چند
 بر از شهر بر قوس قزح بهم چند

چو لعب خشم تو منصفه عالم چند
 ز رعشه باطن صحت جد جور و شام چند
 بگاه موج عطایت فلک جوی خجلت
 کوف عطا تو در رایگان فروشی کام چند
 در ثنای تو در نظم و نثر از ان نیست
 بر آن ثمر که هوس ارز و کند تصویب
 بدون وسعت جا بهت بعبودیت
 ز کوفه مایه جو دو ترا شمار می نیست
 چو نوره تو مشغوب را بهم ز نداسم
 لب معصیت اگر حرز رحمت خود
 اگر تو سراپا خاقه در آوری خورشید

در قضا بجا که رایت نوشته معلوم است
 درین نامه ششم در وی قاصد زد
 بگویند لوح قلم گوش کن که گویندیش
 عبودیت جاه تو بر عالم از جهان قدم
 بران لطیفه معنی که در شیشه عیب
 ز شوق نسبت دخت اید ازل
 حسود جاه تو دار و دیز است خرد
 بخواهگاه عدم دشمن تو نام حشر
 فلک ندیده که رسول و چه بود
 که معصیت بجای منجیدین کرد
 که امر و نهی تو مصداق حکم خویش
 که در فعل لیلی بسوی مجنون
 بفریح تو پرورده اند معطوف
 حشم حشم جگر لفظ تو ختم غول
 ولی کلید حصول بحیثیت نیست
 سرش بدامن اندیشه شخیخ نیست
 قضا ز مشعل قهر تو لعله برداشت
 زمانه در چین آتش قیامت گاشت
 چو لعب خشم تو منصفه عالم چند
 ز رعشه باطن صحت جد جور و شام چند
 بگاه موج عطایت فلک جوی خجلت
 کوف عطا تو در رایگان فروشی کام چند
 در ثنای تو در نظم و نثر از ان نیست
 بر آن ثمر که هوس ارز و کند تصویب
 بدون وسعت جا بهت بعبودیت
 ز کوفه مایه جو دو ترا شمار می نیست
 چو نوره تو مشغوب را بهم ز نداسم
 لب معصیت اگر حرز رحمت خود
 اگر تو سراپا خاقه در آوری خورشید
 بساط کون مکان برود عدم چند
 شکن بر شکن جنم بر و تخم چند
 باستین سحاب از جبین یم چند
 متاع هر دو جهان انوسلم چند
 که خامه گیرد و در تحت فتح و غم چند
 بنجله جو دو تو از طوبی قلم چند
 چگونه جو دو تو منصفه کرم چند
 که دست حصر بیا زارش کم چند
 ز نغمه زار مرصع گل عجم چند
 بر از بوسه شادی زدی غم چند
 بر از شهر بر قوس قزح بهم چند

در قضا بجا که رایت نوشته معلوم است
 درین نامه ششم در وی قاصد زد
 بگویند لوح قلم گوش کن که گویندیش
 عبودیت جاه تو بر عالم از جهان قدم
 بران لطیفه معنی که در شیشه عیب
 ز شوق نسبت دخت اید ازل
 حسود جاه تو دار و دیز است خرد
 بخواهگاه عدم دشمن تو نام حشر
 فلک ندیده که رسول و چه بود
 که معصیت بجای منجیدین کرد
 که امر و نهی تو مصداق حکم خویش
 که در فعل لیلی بسوی مجنون
 بفریح تو پرورده اند معطوف
 حشم حشم جگر لفظ تو ختم غول
 ولی کلید حصول بحیثیت نیست
 سرش بدامن اندیشه شخیخ نیست
 قضا ز مشعل قهر تو لعله برداشت
 زمانه در چین آتش قیامت گاشت
 چو لعب خشم تو منصفه عالم چند
 ز رعشه باطن صحت جد جور و شام چند
 بگاه موج عطایت فلک جوی خجلت
 کوف عطا تو در رایگان فروشی کام چند
 در ثنای تو در نظم و نثر از ان نیست
 بر آن ثمر که هوس ارز و کند تصویب
 بدون وسعت جا بهت بعبودیت
 ز کوفه مایه جو دو ترا شمار می نیست
 چو نوره تو مشغوب را بهم ز نداسم
 لب معصیت اگر حرز رحمت خود
 اگر تو سراپا خاقه در آوری خورشید
 بساط کون مکان برود عدم چند
 شکن بر شکن جنم بر و تخم چند
 باستین سحاب از جبین یم چند
 متاع هر دو جهان انوسلم چند
 که خامه گیرد و در تحت فتح و غم چند
 بنجله جو دو تو از طوبی قلم چند
 چگونه جو دو تو منصفه کرم چند
 که دست حصر بیا زارش کم چند
 ز نغمه زار مرصع گل عجم چند
 بر از بوسه شادی زدی غم چند
 بر از شهر بر قوس قزح بهم چند

قوتی که در عالم وجود می و با تو بود
 ز بسکه گنج مونس و شمنت بنحال برد
 و میکشاید هر صحت به لیری خیزد
 بدوش جا و تو هر جامه که از تنگی
 بنجوم سجد کرد در بحر محبت هدف اند
 دعا بکام عنایت گنم از تو هم
 بحسب شایسته حدایت دعا نیارم کرد
 بر آن عبارت نثر که بدی را شاید
 بدون قاصد عرفی بر در افتشالی
 قوتی که در عالم وجود می و با تو بود
 ز بسکه گنج مونس و شمنت بنحال برد
 و میکشاید هر صحت به لیری خیزد
 بدوش جا و تو هر جامه که از تنگی
 بنجوم سجد کرد در بحر محبت هدف اند
 دعا بکام عنایت گنم از تو هم
 بحسب شایسته حدایت دعا نیارم کرد
 بر آن عبارت نثر که بدی را شاید
 بدون قاصد عرفی بر در افتشالی

ز در دایمی پیاپی سیرانی با تو
 بر در جگر تنگی فروش تار و دود
 بسجد بر خیم او خیل فتنه مفتون باد
 هزار جایت کافد لبان گردون باد
 چو بر در تو فشانند در گنبدون باد
 اگر چه نصیحت فرو نیش ممکن فروان
 تو خود دگر می کنین در فقرت چون باد
 بسکه مرغ تو خود از تو که بدو زدن
 خوش ز باد و تحسین شد و گنبدون باد

دلم گداشت دعا گرچه این نا امین است
 گناه لب نبود جرم جوش آئین است

ترجمه جمع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون
 لعل تو فریب اهل ادراک
 شمشاد قدان فتنه انگیز
 سر داز قد تو قناده بر خاک
 بر حسن تو فتنه صد جو فرم د
 آواز عشق تست خورشید
 شد غرق بخون دیده لاله
 زلف تو مشب دراز یلدا
 سبحان الله حسن تو چون
 قد تو بلا س طبع موزون
 بر فتنه و قامت تو مفتون
 گل از رخ تو نشسته در خون
 دیوانه تو هزار محبتون
 سرگشته مهر تست گردون
 زان چشم سیاه و لعل یون
 رخسار تو مهر روز افزون

سال که در آن وقت بود آن سال
 قاتون که در آن وقت بود آن سال
 در میان جگر و دشت که در آن سال
 در میان جگر و دشت که در آن سال

از زلفت تو کار ما پریشان میانم بلبسب آند و نیاید بر لبی وصال ای دنیا جو	از زخا تو حال ما و اگر گون از دل هوس لب تو برون عمری به هوس دویدم اکنون
چون دست نمیدهد وصال دست من و دامن خیالت	چون دست نمیدهد وصال دست من و دامن خیالت
جان لبه لعل نوشخندت بر عارض آتشین تو خال چشم تو ابرو کشیده ما زلفت تو گشت بند و نا شطر نخ هوس مبارای دل چون گوی کوی تو بسی سر تا دار می سمندر را تو جولان آهسته بران که رفت برباد در راه طلب ز پا قتاد م	دل شینه قد بلندست هست از پی چشم بدسندت آهوسه قتاده در گدست از اد نشد رسته ز بندت با چشم بیان که می بر دنت اقتاده و می فنت بدسندت جان داده هزار مستمندت بسیار سمر از سم سمندت چندت طلسم بناله حیثت
چون دست نمیدهد وصال دست من و دامن خیالت	چون دست نمیدهد وصال دست من و دامن خیالت
با حق جمال تو پر سے را زیباست پری ولی ندارد چشم تو یک نگاه حباب و لعل لب تو به نیم بوسه بر خاک چنگنده از نظر دوست	دعوی ز سر برامی را این عفو دنازد و دبری را آموخته سحر سامری را جان داده بیان آذری را گلبرگ شرت گل شری را

از زلف تو کار ما پریشان
 میانم بلبسب آند و نیاید
 بر لبی وصال ای دنیا جو
 از زخا تو حال ما و اگر گون
 از دل هوس لب تو برون
 عمری به هوس دویدم اکنون
 چون دست نمیدهد وصال
 دست من و دامن خیالت
 دل شینه قد بلندست
 هست از پی چشم بدسندت
 آهوسه قتاده در گدست
 از اد نشد رسته ز بندت
 با چشم بیان که می بر دنت
 اقتاده و می فنت بدسندت
 جان داده هزار مستمندت
 بسیار سمر از سم سمندت
 چندت طلسم بناله حیثت
 چون دست نمیدهد وصال
 دست من و دامن خیالت
 با حق جمال تو پر سے را
 زیباست پری ولی ندارد
 چشم تو یک نگاه حباب و
 لعل لب تو به نیم بوسه
 بر خاک چنگنده از نظر دوست
 دعوی ز سر برامی را
 این عفو دنازد و دبری را
 آموخته سحر سامری را
 جان داده بیان آذری را
 گلبرگ شرت گل شری را

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the letter or a separate note, written in a cursive style.

زلف تو زلف نمی گذارد سودای می از خست و از چو گرد راوند به سب و قناعت تو ز افکار و خشم نهادم از سر	سر رشته کمر و کافری را آورد و فرودمشتری را خوبان زمانه سردی را شاخ گل تاج و افسری را
--	---

چون دست نمید پر و مالست
دست من و دامن خیالست

<p> کرد از سر تا ز جلوه آگاه و ز ناز به کس نمی گشت ناز دل می برد و نمی دید باز کز پرده پرده غیبت این روز گنجشک بندیر چشکل باز می گریم و آب دیده رخسار چنگ طریم می شد دسار بزاخت مراد گشت دسار و ز دست نزار مش و گریار </p>	<p> یار آن بت تنه خمی طناز سینه تپا به دیم تپام ناز است در تنگانی زلفت او بیانه گفتی که بنیان کست می خندد در چنگ غم زبانه افتد می نالم و نا ز گریه انگیز چند آنکه پسینه میز نم ننگ آمد و می خیال و دولت جبهه ددانشش گرفتیم </p>
--	---

چون دست نمی دهد وصال
دست من و دامن خیالت

<p>خوش باش که عشق عاقبت در سرفراز عشق بی مایا خوارشید می تو دل من رخسار ترا از ان دو عمارت</p>	<p>بر لشکر عقل گشت یزدان عاجز شده عقل حیا اندوز پروانه و شمع عالم از دور در یک روز نیست عجب و نور</p>
--	---

[illegible]

دل آرد بی دودین و جان شیرین بر دلیست که جلوه میکند این برگرد تو حلقه بسته خویان من تو ز مهر و داد بگذشت چند آنکه و فاس تو نمودم اے آنکه ز کبر و ناز هرگز وصل تو کجا شود و بیاور	دین طره که باز در کین یا قد تو در قباچه چینی چون خاتم حسن را کین خورشید سپهر آیین از تو برسد جفا و کین سوسه من مبتلای چینی با همچو من کجا نشین
---	--

چون دست نمیدهد وصال	دست من و دامن خیالت
---------------------	---------------------

آن سرور ز ما قدم کشیده زو آبله پای طفل اشکم در سینه و گریه و آلام بر قصر فلک فرو نیاید خیا ط ازل قباچه خوبی گفتم که بد است ز من دست دامن ز گفتم کشیده رفته من دست زو دامن ندادم	بجائی سخن بد می شنیده از بسکه بر کوی او دیده آن دل که بر لبش آرمیده مرغی که ز بام او پریده بر قامت و گشت بریده از شوق تو جیب جان دریده اے آه و وحشی رسیده من بعد به قامت خمیده
--	---

چون دست نمیدهد وصال	دست من و دامن خیالت
---------------------	---------------------

تا بکی ز غم تو زار گردم برباد تو خن دیده بارم	و لیوانه و بے قرار گردم از فکر تو و افکار گردم
--	---

در دل و جان و دین و جان شیرین
 بر دلیست که جلوه میکند این
 برگرد تو حلقه بسته خویان
 من تو ز مهر و داد بگذشت
 چند آنکه و فاس تو نمودم
 اے آنکه ز کبر و ناز هرگز
 وصل تو کجا شود و بیاور
 دین طره که باز در کین
 یا قد تو در قباچه چینی
 چون خاتم حسن را کین
 خورشید سپهر آیین
 از تو برسد جفا و کین
 سوسه من مبتلای چینی
 با همچو من کجا نشین
 چون دست نمیدهد وصال
 دست من و دامن خیالت
 آن سرور ز ما قدم کشیده
 زو آبله پای طفل اشکم
 در سینه و گریه و آلام
 بر قصر فلک فرو نیاید
 خیا ط ازل قباچه خوبی
 گفتم که بد است ز من دست
 دامن ز گفتم کشیده رفته
 من دست زو دامن ندادم
 چون دست نمیدهد وصال
 دست من و دامن خیالت
 تا بکی ز غم تو زار گردم
 برباد تو خن دیده بارم
 و لیوانه و بے قرار گردم
 از فکر تو و افکار گردم

کوانکه بعض حضرت شاه اعتنی که حدیث دل فزیم انگاه بخواند از زبانم	پیغام من گذارسانند در مجلس بادشاهانند این بیت وز من دمارسانند
---	---

چون دست نمیدهد و صالت	
دست من و دامن خیالست	

تمام شد	
---------	--

تذکره احوال مصحف

امش جمال الدین مولدش شیراز است فطنه زخنوری دی عالم را فرا گرفته
 وصیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت
 سخنوران زمان بوده قصائد غزلیش خط نسخ بر اوراق سبزه معلقه کشیده
 غزلها روح افزایش بان طبع بر آسمیات کشوده بنگی معانی و سنگینی الفاظ و غنای
 کلام و تازگی کوار با هم جمع نموده آلتی از شعر اکسمی باین جلالت شان گذشته
 مولانا مرحوم در زمان اکبر شام به بندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل
 نموده بادشاه زاده سلیم که مسلمی بجا نگیرد بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفطر و
 چنانچه بعضی بشتنش متعمم کردند عاقبت حساد و عین جوانی مسموم نمودند و آرد
 کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت است و پس از فوت در راه هورنجاک پسر دند بعد
 چند سال درویشی آمده بآشتیاب دیگری که در پیلوی او مدفون بود و فرمودش
 استخوانها را بر اینجف بر ملا رو قی سهرانی در تارخش گفت قطعه

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی	که آسمان پی بردنش صدق آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون	شکست بر جفت دلهای شریف آمد
ز تم زدا زین تاریخ رو قی کلام	بجادهش مژده از گور تا نجف آمد

این تذکره در حدیث آن روز
 حضرت حدیث را در حدیث
 بادشاه دست جمعی
 جامع الحکماء
 انگاه بخواند از زبانم
 اشارت نسوی بیت لافه زده اند

من تذکرہ علی قلیخان والہ ششماہی و غنائی

خاتمہ مع قطع تاریخ طبع رنجینہ خامہ شہو بیان لوی
محمد حامد علیخان حاجہ شاہ آبادی سلمہ لہادی مطبع ہزار

المذکر کہ درین اودن فرخی قوامان کلام بلاغت نظام
عند ارباب شیراز ہمہ اعجاز استاد جهان مولانا جمال الدین فی
شیرازی اسکند اللہ فی دارالجنان در مطبع فیض منبع عالیناب فیضاب
منشی نول کشور صاحب واقع کانپور بسریستی مجلس القاب عالیناب
منشی پراگ نرائن صاحب انبار گو مالک مطبع دام اقبال
بماد اگست ۱۹۰۴ء بار پنجہم حلیہ طبع در بر کشمیر۔

قطع تاریخ

چو مطبوع گردید این نظم بحر فی
رقم کرد جاہ پڑے سال طبعش

بصد حسن و خوبی سراپا فصاحت
عجب نظم نادر و زرویی بلاغت
۱۳۲۶ھ

<p>دیوان ہلالی - کلام اہل زبان - خیال پیچودی - دیوان منشی سیل سنگہ بارسہ نیر و تحفہ دیوان قاسم - کلام سرگرد شمسہ اسے نامی زمانہ امام قاسم دیوانہ دیوان نویدی - فارسی و لیلیات مفید یاد آوری بہت رباعیات عمر خیام - بخشی بہ رباعیات شل دروین اور استادوں کو کلام کراملی درجہ کی سندھی چین احترام جدید - صنائع شری میں نامور کلام ہے از جلوہ زور طبع رای کشن کمار رئیس منشی مراد آباد قصائد جدیدہ نظام - قطب نظام الدار محمد مرادان طبعان - قصائد مفتونان - معنیہ مولوی عبداللہ قصائد بر فواکد - معنیہ منشی خن لال بخت تھان شرح قصائد عرفی بہ رسوا پر غیب غریب - قصائد بدیع طبع - بخشی مع فرہنگ معطلات ساقی نامہ غلووی - بخشی قرآن السعدین - بخشی معنیہ امیر حسرت پوری</p>	<p>دیوان حضرت احمد جام - نونہ بین شریل عارفان دیوان خواجہ معین الدین چشتی - دیوان باب معنی ہدایت رزوی سراسر ملیح کو ملازیم طبع ہوا دیوان حضرت حضرت الاعظم بر دستگیر شریل ہدایت رزوی سراسر ملیح کو ملازیم طبع ہوا دیوان معنی - استاد اہل زبان کا کلام پر از جلوہ طبع معنی شری امجد آباد کلام زبانی لکھنؤ میں روزانہ سے چھ درویش نامی دیوان معنی - دہلی دیکھان معنیہ ملا محمد طاہر معنی کشمیری دیوان مصائب - از حضور نادر کنگر منشی مصائب دہلی طری دستور دیکھیں گھر دیوان نمونہ زور - از خوش نگری عالی جناب راہبر رام نگر سندھی و سندھیہ کتب دیوان ناصر علی شاعر نابور کا کلام چھپر معنیہ دیوان مرزا گل محمد کرائی اہل زبان اور انکو ساتھ منشی بہر سنگہ کا کلام پر از جلوہ در و مصائب ہوتے - دیوان الفی - از جلوہ خیال بلند مولوی شاد سلامت آباد</p>
---	---

مذکرہ شعراء

<p>جو اسیر العجب - ذکر زمان شاعر کا سبب صفت اسکا غزلی بہ پرونی مشور استاد ہے حد بین طلماسپ شاہ ایران کے بہ تذکرہ تالیف کر کے مقام سندھ چندرا کر شاہ بادشاہ مذکر کے بطور ارستان مذکر بھیجا مذکرہ حبیبی - لوار مذکرہ کو میر تقی میرین دوست سہیل</p>	<p>مذکرہ گلشن بنجار - شعری نامی گرامی تقدیر کا تذکرہ پروٹو ڈوب محمد معنیہ خان دہلی شیفہ تحفہ قند پارسی - مجموعہ شعریات میں شاعر مولوی عبدالغفران شاہ خزانہ عالمہ - شعری تقدیر کا تذکرہ جو شعرات (بصلہ معنیہ) حاصل کی جو حد معنیہ مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی</p>
---	--

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

<p>شعری لیلی مجنون - معنیہ مولانا نقاشی گنج شعری خسرو شیرین - معنیہ شعری صفت پیکر - معنیہ سکندر نامہ برسی کلان - معنیہ</p>	<p>خسرو نام - معنیہ شعری خسرو گل بہت نامور شعری جو گنج ایک شاعرانہ نام جو گنج بہا میں حقیقت روح و جان کا اعلان اب جودہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار - شعری مخزن اسرار - معنیہ مولانا نقاشی گنج</p>
---	--

